

۳۴۲۵

۳۴۲۵
کتابخانه
جمهوری اسلامی
ایران

بازدید شد
۱۳۸۲

کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب: *لیلی و مجنون در آرزوی چیده*
مؤلف: *محمد بهمنیار*
موضوع: *۳۴۴۵*
شماره ثبت کتاب: *۵۰۵۹۷*
تاریخ ثبت: *۹۰۱۱۹*

۷۸۸۸

۹۸۸۸



کتابخانه مجلس شورای ملی
۷۸۸۸

شماره
۳۳

فهرست
کتابخانه



بازدید شد
۱۳۸۲

کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب: *لیلی و مجنون در آرزوی چیده*
مؤلف: *محمد بهمنیار*
موضوع: *۳۴۴۵*
شماره ثبت کتاب: *۵۰۵۹۷*
تاریخ ثبت: *۹۰۱۱۹*

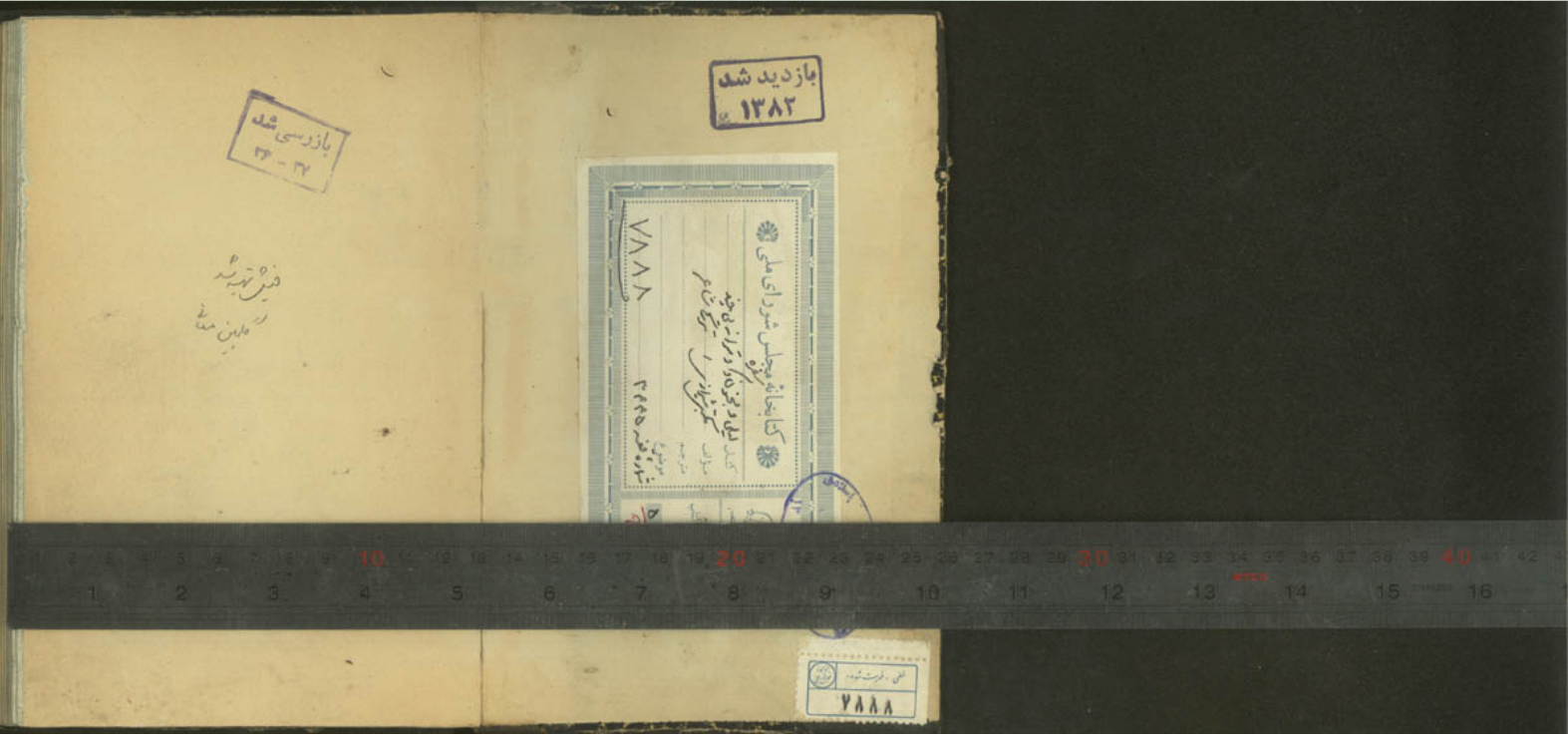
۷۸۸۸



کتابخانه مجلس شورای ملی
۷۸۸۸

بازرسی شد
۱۳-۳۲

فهرست
کتابخانه





بسم الله الرحمن الرحيم

ای بر احدیت ز آغاز
 خلق ازل و ابد هم آواز
 ای سار شمال کا پیش
 در حکم وجودت آفرینش
 ای کابد آفرین جانها
 کو برکش رشته زبانها
 ای ظرف ز آسمان عالی
 در بهر تو چون جاب خالی
 ای طایر عقل عرش پرواز
 بی یاد خویش تو ناخوش آواز
 ای سب آفرید کاری
 سر ما به ده نر ز کوری
 ای قطره ابرو ذره ریخ
 در حلقه طاعتت به بیخ
 ای داده صلاهی خود را آغاز
 خلق آمده از عدم سر پرواز
 ای بر تر از آنکه دیده جوید
 بانطق زبان بریده گوید
 ای سحر تو پیش از آن سحر
 کا خجانبیان فکند لنگر
 ای بجز تو یک جاب بخت
 این دایره ای اکون بست

یعنی فلک ارچه در یاب است
 عقل از کرمست بگفته وانی
 هستی تو بجز بیکرا است
 حرفی که ز ماه تابا بی است
 در ملکست تو ربع مسکون
 و ز صنیع تو در سو او پیش
 سر رشته ز شمای هستی
 یکد از ز مزرعت زمین است
 یک نطق ز کلمات آما است
 نطق مقرر نس آفریدی
 شد عقل عقیده فاطون
 بچون تو با پی شکسته
 مایه زبان خام رایان
 چند آنکه جحان کتا و دیدی
 در راه تو مرغ قدرت ندیش
 با بود تو چون خطی بر آب است
 در یای که کف معاینی
 وان در همه قطره عیانست
 بر ذات تو خضر کو ای است
 کردیت ز کرد با و کردون
 بال کسی است آفرینش
 در نه کرده سپهر بی
 کردی هر خلق خوشه صین است
 کافشای دو کون شرح آنت
 بی مصلحت کس آفریدی
 در فکر تو خم نشن کردون
 ز بجز سپهر را گشته
 در بجز تو کی رسد پایان
 غیر از تو خدای خود ندیدی
 لکن شسته ز سایه پر خویش

محل از طلبت بسی دوید
صورت کریت نجاستیز
روی صنم از توغبین خال
بادید تو در لبند وستی
علم تو بجان من سبق نیست
هر نفسش که یافت روزگار
هر کل که نکاشت چوب کوش
با حکم تو نیست حکم کس را
خوش قوم که حاکم جهانند
چون ضیق شرح قدرتت
گر بر در کعبه یابد یرم
چون حکم تو ام بهار و ارد
هر چند که نارسیم
گر بجز خنایت بچو عشق
نه از کینه غمت زیان بود

در خانه خود برون ندیده
در طبع صور مسانی انگیز
مسخ سخن از تو که برین مال
مانع نشو و حجاب هستی
موقوفش کن در حق نیست
در قدرتت بود و ما کس
از خاندانت آس و رکش
در سحر خاست یار خضر را
حکم تو بخلق میرسانند
چنین ما بقوتت شدت
از شهر حکمتت سیرم
هر جا برو اختصار و ارد
شد دودکش بفت گناهم
بکنار کسناه با پوش
نه باشد از خدای من سود

از سوزش با چیت بودی
در دوزخ کرم بایدت نیز
خاکم تو سرشته و شاید
هر نیک و بدی که در نوا بود
ما را ز کرم بدایتی بخش
آن در یکش که چون شایم
نمای بگفتی در این راه
آن ره که سپهر محل است
ما را با مان بر آب گل بخش

کو شمع تو را بسا شد دوی
طو ما رنگناه ما در او نیز
کز دست تو به سج بر نیاید
نیک از تو بود ز فضل ما بود
در ملک رضا و لایقی بخش
ره در حرم سخاست یایم
راهی که بجز نت بود راه
جان تو بهشت منزل است
مهر از کف خاتم رسل بخش

در غمت بی کوشی

شاد بشه انبیا محمد
عنوان صحیفه ایلیه
ای مجمل آخرین مفصل
ای سایه رحمت الهی
زان از همه سایه اش تابان

ماه افروز آفتاب بسند
سرخیل بغدی و سیاهای
خورشید پین صبح اول
فروز ز کین مهر شاهی
زان پیش رو جهانیا بود

زان به ازل که در کین دست
عقل از کلمات دست مخطوط
ادیش قدم ترا جهان بود
آدم شده است لوح تصویر
خادمه شرح او که بگوید
تا تسلی خلیل از وزر آمد
هر یک ز بگذران نور
بر ذره ز راه خاک آن لوح
گردد شرفش بود بی
که خنجر لب ز برکش دی
حکمت که سه ازل کشیده
حرفش که قلم بچوب بسته
بر لوح جهان که خوش قلم بود
زان لوح و قلم که پستان کرد
کرد او همه را سواد شوی

اقبال بد در آستین داشت
دل عرش و زبانش لوح مخطوط
زان پیش رو جهانیان بود
زان صورت خوب شد چنانچه
در کشتی فوج بادبان بود
زانسکه هسرخ زو بر آمد
با رون و گلیم را بود طوط
ادریس و مسیح راست معراج
طوفان بلا جبران بودی
از باغ جهان که در کشای
تیغی است که تا اید کشیده
دردست بدان قلم بسته
انگشت شهادتش قلم بود
بر ناخن ماهش همیان کرد
تا یافت سخن سفید رونی

خواصی قلمزم سما کرد
تاراه بگو همه بقا کرد

در وصف جناب نبوت

یکشب در آسمان کشدند
جبریل رسیده با و ثانی
برقی که ز جستن خضابش
با سرعت میرش اختران لیک
دستی که رکاب زمین آید
چون کلک بنجم از سر خاک
از زماندن عقل او بخاره
در کوه شکستن آهین ستم
جبریل بان سبک غمانی
سفر پاک را اندا کرد
گفت ای بر همه انسانان آج
بر خیز که دست با تو پیوست
خوشید ازل نمود دیدار
معراج محمدی خدا دهند
از نور بدست او برقی
در و هم نیامدی خیاش
با کام فرخش آسمان تک
بر کنگره عرش زو بان بست
بایش همه بر نجوم فلاك
از شمشک شد این اسکاره
در چرخ زدن بر شمیم
آمد به سایه انبلی
پیغام رسائی خدا کرد
ای شب و هر شب تو معراج
در با یکشاد و دید بابت
آن به که شوی خواب بیدار

زان شده چه شدی خبر د
افروخت ز غزنی چو همتا
پوشید چو کعبه جامه درم
بر زمین براق پا در آورد
بر نقطه قدم خفا و هوار
چون آمدش ملک شنیدند
نقش پر بر فرشته بود
بر اوج ستاره صد کورین
شده ماه کین شب سیاهی
او ساخت عطار و هندک
گشت از د ف چنگ زهره خم
چون سوی فلک قدم گشاده
کرد و عرقش که جبت زانم
او داده شرف بستی هم
بر تیرگی زحل که بگذشت

شد بخت جوان خست بیدار
کافواقه دیده بود در خواب
از جسمه مرا در هر دو عالم
نیاید جهان زجا بر آورد
بر دایره فلک چو بر کا
تا عرش دور و رویه صفت کشید
صلوات و سلام او ز پیوست
باروی چو ماه بدر کورین
تا برد ماه مهر شاهی
در مدسه فلک مدرس
چون کاسه خود پر ترتم
چو رشید بزیر پانواده
شد چو هرات تیغ بهرام
بزان پیش که شرفی عالم
تاریک شب سحر عیان گشت

تاریک

در یکدش ز روز اول
چون بر سر عرش ایستاد
چون منکر حکیم سال خوزه
بر عالم بی نشان علم زد
خو رشید از اول نمود غرا
اری چو زمین نما ندانید
با کام و زبان سخن گفت
چون گشت دشمن خراین از
میجراج کبیر نفی آشیاست
تا آمدنش در معسلق

بود از فلک البروج مثل
جبریل و براق برده و بگذشت
نیکو شست ز صد هزار پرده
در پرده لامکان قسم نمود
دید از ازل و ابد نمیرا
بی مشرق و مغرب است خیزد
بی کام و زبان جواب شفت
آمد بکان لامکان باز
با این مکان و لامکان است
پوشیده نکته بود مطلق

که نخلاب بر بنی عربیت

ای سهر علم تو چرخ اختر
ای نور تو هستی که بوده
زینا حرم جهان که چشمت
از گشت زمین سپهر نهار

چو ت علت ستون مجور
از خلقت نیستی نموده
ز اب و عرق تو بنر گشت
بر سد شریعت تو بنیاد

وردایره سیئه دگریا
گردست کشتی زلفه خاک
کی غیر تو بر فلک زنده بوی
عقل تو بسند بان ایام
کرا بر شکافت تیغ خورشید
مرعی که در تو خانه دوست
بر فرق تو ابر سایه داراست
ابرا ن عرقی که از تو چیده است
بعد از همه انبیا رسیدی
پیش از همه که تو رخ نمودی
چرخ از تو خصل یکیده بود
جان همه در حمایت توست
نه دایره سحر و ایم
منه و اگر شود زمین چنانکه
اندک ترک شفاعت آگیز

هم دست رست بود چو پرکا
نه دایره از ورق کنی پاک
چو کان تو میرسد باین گوی
بر کس که ابد زندگام
تیغ تو فلک شکافت جاوید
بجز که آب و دانه دوست
زان عطر فروش تو بهار است
افشاند کلاب و گل دمیده است
بر عرف همه قلم کشیدی
بعد از تو سیمبری بودی
شیرینی جمله از تو افروید
ملک همه زیر رایت توست
بر لفظ ذات توست قائم
از کرمی آفتاب محشر
آبی بدان خشک مایرز

چون صبح لای زبر بر آورد
افروخت فلک چو تاج حمید
کردون غنوده چون سیجا
خورشید که کمر با نموده
سودار زده کان خواب لرزه
شد یوسف چفت ده پید
خورشید بصد دراز دستی
دوران بکلید دستم زر
شب چون عدم از تویی درونی
من در سحر می چنین نشسته
از دل پی خاتم در آتش
این قصه که هست عشق نامه
اندیشه کنان که با یکدیگر
چون فکر تم این سخن او کلا

روز از شب تیره سر بر آورد
از کوه بر شب چراغ خورشید
از غلظه صبح کشت اجنا
چون که همه خنکان ر بوده
دغنی شده سو و مند پیر
یعقوب زمانه کشت سینا
بکشت دگره زکار دستی
بکشا و حصا چرخ را در
چون پر خم بیدق از کوفی
در برج آفتاب بسته
دو دانه سر او شده علم کش
بر روی ورق نخب دغا
این بکر حمید را کتم مهر
اقبالم از آسمان نگر کرد

کاین سپهر بن از نزل فاده
سرخیل سپه گشان شهبو
آن کوه مهابت زین فر
چون اختر سعد در سواریه
چرخ آمده خانه ملائک
هر جا که سیه و کوشش
باشد چه بصید تر کنارش
در پنج زنده بهر که بدخواست
قمرش نجیب که سازد از تیغ
لفظش سزا و کند در این راه
ای تلج زمان ستم بندت
بازوی تو ملک را چه است
در ملک تو شاخ کوفتندان
سینه است نهال خنجر مینا
در بزم تو آفتاب ساقی است

بر قامت میرو میزاده
شاه قاسم بن امیر منصوب
کردون علم ستاره بنگر
دولت گذش رکاب دار
اقبال غلام خانه زادش
اقبال بیای پوشش آمد
زیدتم چرخ طبل بازش
چون بملکه کشد ز خورشید است
نه دایره پاره پاره چون بین
دست اجل از زمانه کوتاه
نه دایره حلقه گسندت
عدل تو زمانه را بهار است
شد خنجر کرک تیز دندان
کمزین تو دارد آب در ما
ترا نروا شش حیات باقی است

دست که می از پیل لیکر
طبعت جو از صدق برآرد
رخش تو بدست و پای با نری
چون او حرکت دهد چون
چون او فرسی چو تو سواری
شسته تو فارس را نادان
وایم فلکست بگام بادا
کردون تو مهربان چو دیه
احباب تو در زمانه منصوب

چون ابر بود که ترا لیکر
چون بحر بود که کف برآرد
از خار هکت غبار ساری
از طبع جهان بر و سکون را
از خار هکت غبار ساری
چون دجله که بر صفا بعدا
بیش از فلکست دوایم دادا
دولت تو هم غنا چو سیاه
اعدای تو جاد و دانه منصوب

این سخن در طلب عقل بود

شبکی که بر گناه زردوز
کفنی که قفا و خور به بزم
یا آنکه تنور مغرب فروخت
ریج یرقان صبح کاهی
خور جام شراب بزم نامم

محمد عمامه شب از روز
بالا شده قطره های تخم
انگشت کشید و آتش فروخت
آورد و همیشه خورشیدی
شب داروی خود می تیغ

بر روز زشت دورنگی افشا
به بود چو چینه شکسته
من در کرد شب سیرانک
شب در دل من نیارمیده
در دایره سپهر دوار
کفتم سگی درین کتابوی
گفت این که زندگان چون گسل
گفت از خردت گشایدینکار
اوست تمامی عالم راز
او را همه دانشی عالم است
علم انزل و اید که با بی است
من سهر بفر از سپید و دیدم
پیری بیان شتی چون نور
یا تا به پیش این از فنا بود
یا شخص دو عالم آن چون و مند

بر این عکس زکی افتاد
زوز زده آفتاب بسته
از تنگی روزگار دل تنگ
سودای و دواع نور دیده
سرفظه و مای سپهر کار
کاین قافله را کجا بود روی
دارند بستر هم عدم میل
کاین قافله را راست مشا
او چشمه خلق از و پرواز
اندر همه مذہبی امام است
پیش خود و صخره کتابی است
تا در قدم خرد رسیدیم
مشکن نفسی چون شمع کافور
بالاش گشیده آفتاب بود
چون جان بیدن گرفت پیوند

من بجهت غلامی استیادم
کفتم ز سر نیاز مستی
بنابر سخن ره بقیم
لکشت و زبان بر عبادت
چون شد بوی سخن خطایم

که غنما هر زبان نقل بود

در یاد دل من چو انجیست
بجز تو بچو پیش اگر در آید
که تیشه زنی ز خا میه بر جان
صد سحر و هزار چاه با بل
شد کلک تو در زیاد و در کم
بکشی زبان و ایر در سنا
چون چرخ برشته سخن چ
ند آیره را که او کن کرد
چون حرف سخن نیاید زین

در یا چو نیست و ان پوشی
هم چون کفاز نو که پر لید
گوهر همه صفت اید از کان
از کلک میان تنی متصل
معیار تر از وی دو عالم
وز در صدف سهر نرساز
کز کردش شرح کنیدی چ
بسنماد ز نقطه سخن کرد
حرفی بنگار رخا نه کن

بستی چیت قاقا است
چکی است فلک نوحیدش
این خلق که در سخن نندوم
تا نخل زمانه آب دارد
در باغ سخن سپهر گاهی
ز الماس ستاره صخره خضر
نظم کبری چو رشته در
شعراست لطیفه ایلی
شعراست ترا زوی زبانه ترا
از نغمه درین لبست قانون
در خود چه فرود سخن ساز
از تیشه فنک جان ترا شد
آن شعر بود که چون نجوانی
در مای سخن برباید
هر لفظ که معنی برش نیست

ترتیب قاقا است
از حکمت غرض بود پوشش
در مای سخن نندوم
شاخش ورق سخن نگارده
لوح و قلمت برک شامی
چون شعر نغمه هیچ که هر
از عیب تویی و از حسن پز
مضمون غصه می میانی
وزنی نبود در آن جهان را
خارج بود آنچه هست موزون
زان سوی سپهرش آید آواز
جان ابدی از آن ترا شد
از جات ربانید از روفی
بگره تویی که تیساید
باشد صدق که هر شرفیت

تا که بر معنی ایستد ویر
کابل شدن تو طبع را گشت
تقوید کنان شعر نامه
اندیشه نجوات است دلکش
باز آن که بعالم او قد پز
من کایله دل جهانم
ز آنم که در آسمان تنگم
هر نغمه ز کفک من که حبه
از بحر عرق کبر بر آرام
در شعر کشم کان بدیر
چون تیغ خلاف سیم جان
با این همه که هزاره شک
وین طرفه که هیچ کج از در
نی نی که بزندانم تنگ
آن کو ریم که چون گشت

الفاظ کن آهین چو شیشه
میر و کشف فتاده در پشت
از دوده شب گشته خاگر
چون خم که در او صد لوح خوش
چون در صدف او فیه شود
نمناک ترا از جهانم
دندان زده دم ننگم
خون جگری است نافه
وز دوده دیده خط کلام
لیکن بر جل نیز سید تر
در سینه کشیده از زمان
چون کوه سفید بته استک
خو جسم کیف تویی کتم
کو هر که منظر است بی سبک
افکنه سخاک و سبک بردا

زان مرغ سخن که نوبتی
در گفتن خندام که مانی است
آن چو شمع خنی که وقت گیل
شیخی که به نسبت پیمبر
بر بکر معانیش عزم
افراط معانیش فخر است
چون او فی حاتم در نو کرد
من کان سنی مانی
خواهم ز زمانه سازگار
کاین همه کنم در آفتاب
این فصل که سازم از حدیث
تا هر که بجز او بود کوش
یا چون مخالفم که سندی است
ابرا چه بود سینه ای نود
گاهی که زنده بگویم بازو

کس سبک طبع مایستی
مقصود ستایش طایستی
پسین عقل راست جبریل
معراج رسول ساخت مبر
دار و نفس سحر در دم
چون سنگ در آب است
نه دایره را پراز صد کرد
چون سایه بسال و پیرم
از عمره و زحمت ماری
بالای هزار خند جایش
در عیب عدم بود کلهش
از حرف و کرد که فراموش
کی سده کندم کندی است
کرد و هفت تیره طار از روز
بازو شکستش بود ترازو

موری که زنده بشیر خج
امروز منم بطبع ما هر
نظم بود از زنی تایی
هر با د زبان زمین که خیزد
کجی است مراد نمانده
گر سه کنم آتش همان را
ای مکتبی این چه خودمانی است
تا چند عقل و پوشش آری
بلکه رحکایت خود اکنون

قصه سیسی و مجنون

بر حشر که شستگان خنجر
کز میر عرب بقدر جایی
شاهی زده بار که یکوان
زیر و زبر جهان ز خورشید
کفنی هم اشتر این کوان

در بازوی خود هند شکر
چون کج ملک پراز جواهر
شهر از هر طرف طایفه
چون برک زبان خیمه ریز
کز در ستن خود دنیا
و انجمنی کشم جهان را
کاین خود شکنی نه خود ستانی
از عشق بیار تا چه داری
افسانه سیسی اروج چون

از صورت قلم بر آواز
بوده است بزرگوار شاهی
بسایه قبیل اش فرمان
ملو شده از سیاه و خورش
کز یک نین پرست کوان

ز اطراف گرفته کوفته گونگان
از هر چه گرم گشت خداوند
صد آینه روی پیش بودش
دادی ز گرم بهر دعانی
کردی ز گرم بجز دیاری
باشد در آسمان گشاید
تا یافت بر غبت فراخی
آید پیش چون فرشته
و ساجده خط آشنائی
توری ز سواد پیش آفون
ما در مدار از نشاط فرزند
اراسته شهر آن بل فرود
هر چه خوب زمین که بوستند
هرنی که ز خاک پیشه وید
چون بزرگ درخت بستانها

کیتی خد زین بدندان
بودش همه چیز خیر فرزند
یک آینه روی نمودش
سخت درمی به بیبونی
سمازی هر کهن مزاری
عیسی نقیش رخ نماید
ار شمع مزار با چراغی
در قالب جان من سرشته
تدبیب سواد روشنائی
خوشیدار از فریش آفون
با عیش ابر گرفت چونند
چون از آشتتاره نورند
بروی هم و زیر و سار بستند
بزدند نفس در او و سینه
پرتغیر ز بادنی زانها

از خط که هر کسی هستی و
خندان کله اش بد رفتاست
از بذل زرش برین بسکون
یک خط جدا کرده اش از بون
چون وقت رسید از احترامش
بنشاند حکیم طالع اندیش
چون کرد در آخرش نظاره
گفت این خلف خلیفه زاده
رویی که ز دانش فونش
عشق آتشی از دلش فروزد
از آد میان رسیده کرده
از سایه رختنهای کسای
زین گفته بجا خزان مسور
خوبان قبیله آه کردند
بران گل پستی

هر سایه خمه ناف بود
کافاق بجا نور نروخت
آوازه تقریفات قارون
چون در کف دستش
قیس به سنی نهادش
کز دور فلک چه آید پیش
شد چشم حکیم پرستاره
ماهی شود از فلک زاده
صندوق کتب شود در پیش
کان جمله کتبا بهما بود
با دیو و دوا رسیده کرد
کردون کندش بزی دیوا
سد طلت ماتم از شب مور
کلکونه رخ سسماه کرد
کبواره در آب دیده کشتی

مادرید را ز دل غم اندیش
یک لفظ گریستند از بیم
تا سر بود از کند کردون
چرخ گز زنده دام کس نیست
کس نیست ازین بساط طنج
ندویره دان دو ابر برهم
مادریدش سخت غمیشان
زان تش دل که داشت نام
تا روی پری رخی ندیدی
چون گشت بنا بهفت ساله
خوشید رخسار چو چوید
چون سال بدو رسیدش از
بود از دل سوزناک بران
مردم ز خرابه ایش خستند

در آتش از آب دیده خویش
آخر بقیه شدت تقسیم
کردن نتوان کشید بیرون
نا کام همه بجا م کس نیست
از بازوی روزگار بیخ
زان هر دو میان هر دو عالم
میجست کسی بغیر ایشان
چون جان گرفت با کس لرم
از گریه دی نیار سیدی
سه لاله بلخ و بلخ لاله
پوشیده چراغ ماه و خورشید
دو دگرش با سمان رفت
ینی و اچله سال و ماه کرمان
ز خسارش از آب دیده خستند

مکتب نه که باغ پر ز بسمل
رخ در رخ هم دو صف کشند
یک سو پسران چون فرشته
یک طایفه دختران چون رخ
زان جمله یکی عروس زینا
از جلوه سر و او بر شفا
رویش که بهشت با صفا بود
در سنگ زانکین دینش
چشمش چو ستاره راه نیر
شکران بدل خراب کرده
از موج فلک نمی گفند
علش عمل نخورده کس داشت
مد عالیه دان دایه او
از نازکی مگر که او داشت
ز ابرو مره اش کین کشاده

از چوب ادیب گشت غفل
هر یک ز وقت بد رسیدند
از لطف و ملایمت سرشته
کرد آده همه سچو مثل نور
چون صورت چنین بسیار
صد خانه مرغ دل کوننار
خوران بهشت را بقا بود
در کرد رخسار آهوانش
شکران سنمان با چو نیر
بر آتش رخ کباب کرده
بر کردن عالی فکند
کر مردم دید که مکن داشت
خوشید ندیده سایه او
کفتی که بدن خیال بودت
صد تیر یک گمان نماده

باغ نشسته گلبنش دام

ماهی نهفته یلدیش نام

چون دیده قیس دید رویش
شد آتش دل بهر ک پی
تخم غم عشق شد دل او
و آن ماه زینک ولی که بود
چون دانه سرشته در گل هم
بهر باغ دو عاشق هم خوش
طفلان بوقرقم کشیده
طفلان خطه قلم نوشته
طفلان کتاب کشته خندان
آن درد فزون شد آهنگین
اطفال ز سوزانده هوش
عشق است قیامت بلاست
ماز کوشش کوش کفن راز

شد عاشق صورت کوشش
چون آتش سوزانک درنی
از رک زده ریش در گل او
دل داده قیس دل بر بوده
رستند بدیده و در دل هم
برو اندیش از یک آتش
و آن بر دو هم قلم کشیده
ایشان غم دل بهم نوشته
و ایشان ز کتاب کشته گریان
و آن شعله زیاده از نفعین
بر غلغله چون نکت برشش
پوشیده کجا شود قیامت
در کوشش معلم آمد آواز

از

ترسم معلم نموده
نمنا ندو و نه گفت بل هم
کاینکه چه کرد و از تقابل
اگر نه که آمد و کس کی بود
یکدم که چو دیده بهم ندند
کوشید او بی دل قفا
چوب ادب ارجه در شسته
نخی که در آب و گل فربود
تا عاقبت از نفس بر ناله
ساختی شد از آن تهر بهر سو
رازی که ز روزن باجست
چون شعله ز سر که شست کردن
از یک شدن جرس آواز
بست را ادب برای فرزند

کاوازه برون رود در کتبت
باش که روند از دل هم
صورت رود در ضرورت لعل
قالب دو ولی نفس یکی بود
هرچون مژه سوی هم بود
و آن شعله بچوب شد زیاد
کس در دل دوزخش کشته است
در آتش اگر رود دیو زد
شد رده زدا عیان لاله
چون برنگ بران زبان کوه
بروی در خانه کی توانست
نفسان نشود بزرگدین
شد مادر لیلی که آرزو
کل چید برای لبلی چند

دور افتاد لبلی کتاب

بسی چو ز قیس ماند بچو
سید صهاره بام فرسنگ
چون روز شد از فراتش
هر شب ز فراق ماه
مادر جو حال او مکه کرد
گفت ای جگر پراتش من
چون شاخ گل بهار برود
دامان چو پری کجا فتنای
با آنکه درین بوس چو افلاک
دانی که جھان بهانه چو
این عشق و بوس بر زیادت
ترسم بوباد و دستیا باد
آلوده شوی هر زلیخه
چون ز کس ازین شکت بیار
اگره شود پدر ز حالت

چون شاخ بریده کشت رنج
سنگ حدش کی زان سنگ
تا شام دلش میان آتش
چشم پیش بر آستاره
از دود دل آسمان بید کرد
تب خال جان تب کش من
از باد سوم و هر شه زرد
گر چشم بدان بشیله بندی
از کرد پوست دانت ک
آینه آسمان دور و دیت
کین آتش دل و بیادیت
و آب حضرت شکت یابد
در پرده ز بنیدت جهانی
رؤید تو دیدهای اغیار
در خاک که نماند حالت

خیش چو گل ز تو بر فروزند
آن بر که چو اجوان تا آرد
تا سوز درون نشد پرو کین
تا خانه کس بکشته ویران
هر خانه کدی فرازی از بوش
چون رشته کرده پای بود
کلبن که بود چو سبزه کانی
لبلی چو شنیدند ما در
ای صخره و از میان جا گفت
ای مادر صحران بنیدیش
بر خار کشیدیم نشسته
خستی چو پیش بزم اندام
توان بقون ز عشق رستن
آتش فیضانم از تو لسنه
زین بحر بر آس چون حسابم

بیکانه درت بر تیر و وزند
خون سنگ شود تو را مردار
بنشان ز دلش با لب تیر
انسان شده بد تو رطوفان
در نخلی بنای او کوشش
در نیچه قدم بجای بود
تاریخ زرد زانند شایخی
بگریست چو شمع دل بر آرد
کافرخ چکنم نمی توان گفت
این سوخته را موز ازین پیش
خار و گرم بجان کشته
جلاد شمارت نه حجام
بر مرده چه بود زخم بستن
نی آنکه در آتش نشانی
نی آنکه فتنه و بری بر آیم

ما در چو بد حال زارش
پسیدش کرد که یارش یک
افروخته داشت بر زارش

دانست که مشکلی است کاش
سب ادب زهر خوره و تریاک
چون شمع ز چربی زبانش

کو و کبر و کین و کین

چون قیس کل غزان رسیده
چون مرغ پریدنش تو بین
دل کوفته از کتاب کشته
زان چو باد که بر گلخورد
چون ابرجبار دیده اش تر
ننگ آمده بروی از زمانه
عاجز چو شد از دو دیده بخت
از سینه نوزماک تبانش
افکنده قلم که بسج غم نیت
انداخت ورق گزافه ترک
سوز دل آن چراغ شب و روز

زان کلین تازه شد بریده
از چوب سعلش هوس بود
بر آتش غم کباب کشته
دروسی دیگرش فرود برورد
چون برک غزان کتابش بر
هم خانه و هم کتاب خانه
از خامه و از کتاب کجایت
در لوح و قلم فکند آتش
یعنی که بعاثان قلم نیت
تیو و شجر بریده را برک
از پرده برون فدا چون روز

بی روشن عقل شد مرا غش
از سوز درون شدی کتابان
دروادی ریک شادی او
پر دم بخرا به کرد خولعبه
از ناخن پاکه سوده برنگ
ز اشکی دل خرابش
هر روز که صبح بر بید
چو شد که چو بر روز کردی
آن شیفته رسیده آرام
پسید امن نیمه برستی
چون خیمه یار دیدی از دور
کشتی نصیان و ناله گای یار
دل بروی و از برم محبتی
دیوانه فکندیم با زار
وصل تو و بجز من پسگبار

بی خوله غول شد دماغش
از دو درون سوی میان
غم نیت ز ریک وادی او
چون مرده تربت خرابی
در باو به رمل کشته برنگ
مجنون شده در همان خطابش
خور با لبش خنگان کشیدی
شب را بظلمت چه دور کردی
رفتی به تبیلده لا رام
زان باغ گل شکفته جنتی
از سینه کشیدی آه چون
ای برده ز خاطریم یکبار
بر خویش هزار در بستی
وز دیده نهان شدی پر یول
در راه من و تو کشت دیوار

اکس که تو از من جدا کرد
بهر آن تو از کشتن من
از دست منت ربوده تیر
زاغوش منت ربوده و در
این کفی از سرک خواب
چون بر شقی شبی چو لاله
بروی شب تیره ز غنایار
آن دل شده از قیلیار
در کج مغالکی از جهان دور
خستی که بر زیر غمخسادی
از قمت آسمان که کشتی
دوران بره قسبله یار
مجنون که ز کوی یار شد فرو
پهلوی قسبله بود کوی
بر قله اذ فلک حساری

انفرد

دو رخ تو اندمش سزا کرد
مش زاجل است خون بکون
جز دست کزیدنم چه تدبیر
جز سینه شکستیم چه در مان
کردی بدان خلق خون آب
پیدا شدی از سپهر ثاله
در بال سیاه و سنج نقا
رفتی چو قدم دلش بر از غار
چون ظلت کوزنگ بی تو
بر آتش دل جگر غمخسادی
هر روز و شبی چنین که کشتی
از راه زبان کشیده دیوار
از ناله صد المند تر کرد
ریگت که ه فلک سگوست
در دامن او زمین غمباری

انفرد

با رفت او سپهر دوار
سنگی که ز باش وفا دی
بر پشت وی آسمان نو دی
آن وادی و بر میانه اش کوه
و آن کوه که سجد بود نامش
و آن پشت که خاک تیره بود
بر کوه بر آمدی زانده
بر قله کوه چون رسیدی
نالین ز بخار کون اندوه
گفتی فیضان و ناله کی دوست
ای عشق تو تسینه پرویز
چون از ره دو صد زبان شده
بشت سر ما به تند خنجر
خواهم که بگوشته نشینم
چشم تو چو نعلب ستاره

چون دایره میان کلا
با چرخ بخش ایستادی
چون بر شتری تل کبودی
وادی بلا و کوه و اندوه
مجنون شده بود مرغ باش
در بحر غمش جزیره بود
کز نار دلش فرو شدی کوه
آبی سپهر بر کشیدی
چون رعد زابرهای انبوه
زندان شده میو در خم نوبت
سودانی سایه ات سر من
کام نام تر از من بریده
تا با که نشسته رو برونی
تا ج مدان جهان بیم
کز تقلم گنجد چاره

در کوه که نغمه بدخصال
گرنی تو روم کجاست
این گفت و در آتش دلگفت
بس سگت بدل زان نازده
سرگشته بگرد خیمه یار
خاری که بخار ناک دیدی
هر نیمه که از صاحب بودی
هر جا که گذشت کرد بادی
از یار پر و ز خویش خالی
با سر قدی بجای میداشت

باز آورده سخن بسوزن بسوزن

کویند که خون دل شد شوق
کا ندم که ز حلقهای گردون
هر دم بدش خراب دید
نقد داشت که سایه رسیدش

طوفان غمت همان بد نبال
هم بگذرد آب چشم از سر
از گریه فشانندی آب از سنگت
چون سسل فرود دیدی از کوه
کشتی جو بگرد نطقه یگار
چون میل بدیده اش کشیدی
از راه دلش طناب بودی
زان سرور و زنده کردی یاری
میزنیت بدان خراب حالی
بجان بدی بسای میداشت

از خون بکشد کان با قوت
زنجیری سخن گشت سخنون
از گریه رخس رات تردید
چون جامه بدیل غم کشیدی

از نور تنش چو شعله فروخت
بر داشت و دست را برفلا
چون کار ز حد گذشت غایت
کان مردم دیده را جو حال
دیریت که دوریش کشیدم
کردیم طبعش آنچه من بود
این درد نه از بدن ز جان
ما در چو شد نام فز زنه
گفت آن که کجا نه من
در نقش سرای مکتب از خوی
سیرغ قضا چه پر کوه است
فکری به ازین برای او کن
زین قصه بدر جو آگهی یافت
ناشنده بگرد کوه وادی
نایاقش گذشت ای

دروی همه داروی جهان بخت
چون سیح و اماند در دعا
پر سید ز ما درش حکایت
کا شفته دل و شکسته با لبت
در خانه و مکتبش ندیدم
بیماری او نیافت بود
کش چاره برون ازین جانت
از نسبه بناخن استخوان کند
و آن مردم چشم خانه من
دل داده بصورت پریرد
از چنگ من تو باش ز بوده است
در مان من و ددای او کن
حالی سرو یا بر بنه شبافت
ان گشته یافت با مناد
از گریه میسان گل چو کاهی

سرویش و تا کشید
در خاک چو کرم سید سلطان
از خار بدن که برگشیده
از خار بنش برکت تن زار
بر پای تپه کاف بسیار
کس غیر کن از تشنه دیده
بروده اش از تشنگی تکیه
عالی که بر گرفت با پیش
ز ساحله که داشت با پیش
بنیاد بگریه های زارش
کای بست به پایت آسمان
ای بسته کو دلی گناره
این چرخ که با تو جو کاره
زایر و گره بلب گمشا
هر جا نوری که یافت جانی

بوش غمی کله کشیده
بر خاک پلیده برشت جان
اعضایش چو مرغ پر کشیده
چون کله عکبت پر خار
پر خار تر از کاف کسار
چون صورت تو تو کشیده
دیوانه سوزناک زنجیه
چون خوب بوخت بر کایش
پوشید بر آن برهنه پوش
رسید ز کار روزگار
افکنده میان کوه اندوه
عقاب روده کا بوز
کاشفته تر ز نسیما کرد
وز دیو دماغ بند کبک
چوید غورشی و اشیمانی

با

سکین قونی از بد زمانه
جسم تبضع و دعاست
بر سنگ من تن جوان را
در عاشقی از پیت روانم
تا برو بچاه غم زقتیر
در نیم شب بار بود رضایت
کردم بچوبان چار چینی
سازم ز رو سیم زو بار
بچون چو شنیدم ده کلام
کای زبتم ثابت جانت
رستم که بخانه ام بری باز
دست بگرفت پرده دست
کز آرزوی تو سر تا دم
کز بستن لیلیت ضرورت
گفت این و چو وحشی کرفشا

غم طهر غراب کرد و خانه
تا او در ترا من خدایت
کز نمفت مذی اتخوان را
کین خار زده انت روانم
من دست تو تو دست نیکه
خو رشید با درم برایت
چویم صمیمی که خود بگونی
ارم تو ماه آسمان را
ز آرام ر میده یافت ام
توید شغای من ز بانست
زین پرده خلف آید او از
با او پدوانه بستی نسبت
تا خارا جل پانجام
زین راه برو که خانه دور است
اورد بدانش ز کسنا

ز نحر ز آب دیده کردش
ما در که جوان بر کشیدش
در بر چو کشید گلشن چویش
ویدش ز غزاش غم خلابی
بنشاند و امید کام دادش

ز نحر کشان بخانه بروش
بر تن همه تارک تیش
پر غار شش از دالیش
بدری شده آده طالی
هم شربت و هم طعام دادش

طلبیدن ز دیبیلی را

با دست کل چو صبح روشن
بر داشت سپهر انجمن فروز
نشد پر سپاه کوس داشت
چون شد پدر عروس کا
بروشس برای ویزم آرا
چون آینه صیقل دل او داد
چندان پدر عروس در رفت
کر آمدن تو شکر شمارم
و چون سید عاری مصلحت دید

کل چین شد ازین کبکوش
خشت دری از در کعبه روز
راه طلب عروس بر داشت
آب و عرقش ز دیده زور آه
دو نچایش آنچنان که در نخواست
زان آینه را ز دل برون آه
باشید عاری چنین گفت
میتصوید میگوئید تا بر ارم
در ماده سکارو در وصل دید

کوتاه

گفت آن که مست و هوین
کز آنکه پسند تو باشد
دانی که کم از تو نیست کج
گر هستم میکنی بی پند
آن زرد بهت که کس نبخند
در صحن زمین ز بار آشته

قیس هسنه از موده من
دانا دینه بنده تو باشد
وز بر چه طلب کنی ز بزم
فرزند مرا و بی تو بنده
و آن کج که در زمین بکند
خشت افکندم از زمین

بر غویش و بیله که دارم
چون این پدر عروس شفت
گفت این سخن از جواب دور است
این شیخ زمان بنگویت
خواهی که ز یک دیگر بزین
تا میکند رو سبک عافی
کوه از حطمت کران نشسته
خاشاک کشت سبک از رو نشسته
فسد زنده تو هست دیویش

در خط غلابی تو ارم
چون آتش ازین سخن شفت
کوتشه میکاب دور است
کرتیز نیکه بر دکلویت
چون کرد مکن بلب چیزی
ز نهار بکش مکن کرانی
زان زلزله اشس هم گشته
در یا نتواند اشس فرو برد
بادیو فرشته کی بود جوش

چون جغد بجهت خرابی بی
بروتر خوش چون سندی
و آنکه خدای خور و سوگند
جولاه که تا سخت بسته
دختره غمگین اگر برین
گفت این به بهتر شد روانه
بشست و نهفته گفت با جمیع
آن کج که دور از اختیار است
و آن در که چو کوه کف ماند
گر جو رو بر سبک بکار یابد
جنگ ابر کرم او سپاه و آرا
در چاره یک پسر بگویم
گفت این و یحیی بر دو خوشی
بشدند برای چند نخبون
و وقت که چاره ساز کردی

جا کرده خراب در خرابی
کو را خجسته حله بنام
کین رشته نیرسد بی پیوند
از سوی و کوش و گشته
با کوه درم کین برابر
شد سید عامری بخانه
کان نور بریده گشت ازین شیخ
از حلقه مار در حصار است
از کام نهنک و صدف ماند
ای کف رود او نیاید
از مایکی و از هزار است
با چند هزار کس بگویم
شد جمع هزار دل برشان
گفت ای کوه دل تو گردون
نوز راه سستی باز کردی

چون بود

چون شمع بدین جهان بود
سنگنا از سخن از صفت
بگشا که به جبر کشته
چون رشته کند که میانی
چون شعله هر آنکه سر کش افتد
من دست بدانت بخور غم
ورز آنکه زانتش جوالی
ماگر در زمین درم بر لیس
ماهی که همچان فروز باشد
هر ماه زخی که در جهان است
خوبی همه جا است در طلب با
مجنون ز جهان امید بسیار
بگریست که یار خوشی غم
این چند مراد کی نیوشم
یاسلم نه بهر پری و چو است

وز منند و اع خوشی سوزی
منز خوشی نمی برز و
کین عهده ازین کوه کشاید
و زنجیه بنا شد شرفی
جا و دیدن آن اثر افتد
کین باد ترا بر و متراس
سوز بست ترا ز مهر بانی
سید اکرم از بی تو مایستی
تستی چو شب او چو روز باشد
بگر که کوه تری از آنست
چون در همه جا یکیت نشان
شد و اتف نام آسیدی یار
کام دل زار خوشی غم
کو هست هزار پایی گویم
لیلی بدو عالم حضور است

انچه بود ارصه عالم افروز
پروا نداشتند با بدست کار
خواطر بدو یار زشت غایت
ز انچه خویز با بدلم خواند
گرست ز بدن بر بند بایم
مشاق زنده در دل لایم
گفت این وز یاقا و خاک
خویشان همه بر سرش نظر

خوش شد شب مرا کند رو
ورنگد زه آفتاب صیدار
یک زوی نبودن از دور و
از نام روم جو از دور ماند
بر خاک درت بچسب ایام
اشک من که بر سر آمد از نام
بگریست بنا لشعناک
بر شعله شوق او شاره

صفت پرو و عاکرون و

کوسند بر روزگار بخون
بر قلعه کوهی از حصان دور
بر کینه حسا ز کوه چسبم
نا کرده دعا عصای حسین
ابرویش نبته لایم پیش
از آب وضوی او بهر غار

سری بده تو مان کردون
تزو تک تخی ز سر دمان دور
تا رخ کهن سنا ای عالم
از بر کن کشا ده دستین
از دیده ندیده آفرینش
انفت ده شکا فهای دیار

ای

از خنده او اثر بر فلاك
بر بر که دی زوی دعایش
هر حرف که از او مشربتی
شد سدا غامری مخزون
باشند نفسی گند بکارش
گفت این سپر لطیف نظر
از ماش پر برخی بر بوده است
فکر دل زخم دارا و کن
ز این چه حدیث عشق شنید
از گریه که سگمن کوه زار
گفتا ز من این دعا را نیست
در عشق که تشیت مغلم
گر جمله سپهر ما و کیر
بر وانه شمع وصل سورا
این گفت و فقا و دیده برون

پیش از اثر ستاره بزحاک
وادی همه حاجتی خدایش
بر آتش و آب نقش لبی
پیش در کعبه بر و بخون
از چهره نه شود بد آن غبارش
شورش فت و دست بر سر
باید چو پری کف چه سوخت
چون فی نیستی بکارا کن
از زید چنان که کوه سفید
فی کوه که سگمن صخره زار
کاین کسی درین دعایت
با دست فنون هر دو عالم
تقدیل ستارگان بر
از سوزش عشق غرق نور
باقی چنان پایم بخون

زنجیری عشق بایدش بود
بکریست که یار با این چو آمد
سوزایدی ده از عطایش
سوزی که از وجایت خیزد
در عشق به دلش فرو کن
مجنون ز دعای آتشین
تن خواست در دید سپه جا به
چون وحش برون و دید زنده
دیوانه اگر گفت و در بند
میگشت جدا ز بارمانده
سرگشته همچو سینه ریشان
خارگفت پاکوه و پامون
در سنگ بدل زدن آیین
هر سو که نظرش از کردی
شعری بعبارت و بکوی

کان سلسله یکش بقصد
هرگز نبود خلافتش از درد
و آنکه بعبم کلن دوایش
تن سوز و اسخون بیزد
بروی دل یار مهربان کن
برخواست ز جای گفت آیین
سرخواست گفت چو نهامه
گشت چو آفتاب در کوه
زنجیر بریده یافت پیوند
مخروم و امیدوار مانده
مغزی ز طباخه اش پشیمان
آورده ز پشت مای بیرون
در سنگت سنگت کتاس
شعری به بدیده ساز کردی
در دیده چو نعل و در اول حاکم

چون روح بلطف دل بینی
مضطرب ز بانسش بر او از
او مات میانه زار و عریان
بر بیت که بر لبش گذشتی
او بی خبر از دل ریشان
آخر چون گزیده ما ترش
برداشت زود و دایم
از آتش خویش بر کناره
بشت و کزیت با دل خوش
سنگی ز زمین هیچ نیست
خاری نبود هیچ صحرا
زان سر به شیب در ملامت
در سخت و در و نصح مانی
شانخی که قرین در درگفت
با من همه دشت و کوه و جنگ

چون شعله ز کرمی و بلندی
صدر رشته جان کشته در سنا
خلفی بی او خفا و چه گریان
ان ما در کرمی نوشتی
از گفت خود و شیند آیین
از خلق بریده روزگارش
خار دل خود ز راه مردم
تا زنده فدا کنی شماره
کافح حکیم باین دلیش
کراه من آتشی در او نیست
کاز انکشیده ام مل ز پا
سر بر نهد صد قیامت
بگدشت به بر سر جوانی
در فصل حبس ز زرد کردی
وز من همه شهر کوه در سنگ

نمیشد از آتش عالم تاب
عالم همه از دم کشت خار
زای نه در آسمان که خیم
روزی نه که این کافور خیم
مردم ز جراحت جلدی
چشمی بین فلک از کلم کشت
دور از تو بود رطبه ملاکم
از کرمین بد ادخوابی
از جو رتبت من سگشته
روزم نیم تو دل فشرود
شب بی تو چراغ است و انعم
در دیده فت تو چاکمید
گفتی که بگو ترا چه ناست
مسکین منم از دو دیده در کل
جان داده چو شمع بجای

در جرفه و رو و دو کرب
کش خار لب کمر ز کسار
وزم که در زمین کرم
بر دل زغم از بجای کرد
ای مریه ریش من کجانی
با هر مژه خاری از دم کشت
زالو دیکه وجود پاکم
صد بار به رسد و مانی
در سنگ چو اتم شسته
کز نو ز من آفتاب سوز
رکبات فتیله چو انعم
در مشوره نخل پاکمید
در سنده کشت چه کاست
از نیک ره تو شکایت
با سوز ولی و دو دانی

بیا

با آنکه بجان امیدیم نیست
زان سوی هزار جگر کشت
گر ره همه بود در کزین
پشت کسی چو سینه زد
موی تو که رشتنهای مورا

گر باشد امید از تو نیست
گر خواتیم آمدن بود خوش
ایم برت او فغان خزان
در جانم از دست نیش نوب
کو بد من از دهای کور است

حال مسکین برون

چون کسب چار طاق کرد
دوران قدم از پی علم خست
در وادی غم جو سید در وقت
مسکین بد پیش ز چاره نماند
خدا نکند کس را برود عادت
آخر بر خویش خواند خویش
کمان مانده ز کوه زیر دیوار
گر حلقه کعبه است تیر
او جان فست کز شو پست

پر شد ز صدای عشق مجنون
دین پرده را ز راغ اسفاست
هر دم قدم استوار گشت
مد هوس چو نقش خار ماند
چرخ کز غم از آن بلاست
دل کو فغان سینه ایشان
چو سینه بر سینه بسیار
ان شیفته را کند زنجیر
رفیق هم او هم من است

برک رو کعبه ساز کرده
آن رهرو کوه ناقد را ند
را ندند بوی کعبه محفل
رقص شتران و غنفل نکند
کسار نه دل بکس کسا
با خار درون ز نرم کونی
خجرا بدن و سپهر کردن
چون قافله راه رفت نیلی
بجنون چو دیار یار را ی
بگریست که کعبه من این است
زان کعبه کجا منم یاد فور
ان که طلبش کعبه بود
گفت این بر استر نشاندند
میرفت حین ز پای محفل
و زانرا بهر قدم جواره

ایستاد ره حجاز کردند
از کوه بنا داشت نشاندند
و ایستاد بر آمد از جلال
چون بندش کوه و غنفل نکند
بیرون ز کوه درون پلازخا
پرخار پریشند کوی
شب کرد سایه روز روشن
اند به قبیله کا لیب
افقا و حجاج و پهر بالید
جا حله جانم این من است
که من نزل لیلیم کند و
از کعبه نه زین و یا چو میشه
ز نجاشش تا زیانه راندند
انگریه او بمانده در گل
بر جانش نهاده و انخ تا

بجز آن

چون رو کعبه حلقه بستند
کردند خزانه خیر چندان
چون پر خنده پست نخون
گفت این در کعبه است ایمن
کویار ب ازین بلا نام
از تیره و شب غم سیه روز
ثابت قدم کن از قافله است
از سخت لیسیم بروان
بچینون چو کعبه دیدنی
گفتا بنان ز لطف یارب
در دل غم لیسیم فرو کن
هر کس که ز لیسیم دیدند
در خون شده غرق چون در کن
گفت این و قدم نهاده در

عقد کرم و کعبه گشتند
کز کعبه زمین کعبه شکان
پیش در کعبه بر مجنون
در حلقه زلف کعبه او بر
وز دست و لم استمان
وز دو در اجراعی افروز
زین تفرقه ام ده است حیات
بجس نیونم از و مانع بود
رو کرد سوی دیار لیب
چون اعلم است چو نام آری
جز مهربی از دم برو کن
وز قنصل عدم زبان او بند
زا و برشش خار هم غم لان
زانره که رسیده بود بر

گفتی چه در عشق صنم

چون قصه عشق آن در غنچه
هر صفت غزل که در جهان بود
از زخم زمان بدگر نماند
او را بدین گرفته بدخواه
رتبید دل جگر که از زخم
در ریزش خون و ستیزه
از کوه میان او و بخون
بنید جان سپاه کاری
صبری بشکستید سیکر
و تنش بدعا بگریه چون
سپیکر و ز خلق که نهان
روزی بدلاوری ملک
بر زین چو ملک بر آسمانی
ناکاه شستید که سر آینه
بسیار از صفت های موروثی

افق و ز کوه چسبان بازار
بحسنونی و یلی و آن بود
لیسی و هزار زخم و ندان
خائیده دل کباب آنگاه
کاگاه شود در ز رازش
زافساج شکوه کل بر ز
دیوار ابد شده کردون
چون شب رستاره سگاری
دستی بدعا بلند سیکر
چون دست خا نناد و کلکون
در غرقه همی غصا و طوفان
میشد پدش میان بازار
در طوف رکاب با و جهانی
بمانا له و نی غزل لبه
از لیسی و در عشق بخون

کوه

کرد از غم این و عشق آن پای
شاه از کلمات عشق لیلی
انطب سوزناک چو شمع
گفت این غزل از کجا شغفتی
لیسی که و از کجا شغفتی
چون مرد غویب شاه نشانی
گفت این غزلیت شعر بخون
دیوانه و تری جمله است
در عشق قوی از جهان بریده است
از سبکه بفرق خاک کرده است
ز اسخرف خطا شغ غم الوه
تسید که فاس کرد این ارز
یا سنگ ملامتی دوستی
در باد و سر برد بر زورش
یکت و بدست بخون

مشطه و مویه که سگیای
بر هم زده شد چو تندیلی
در خلوت خویش بر و از اسخ
وین شعر گرفته که گفته
این عشق چگونه بوده و چون
آن رده را ز را بر انداخت
آن ابله خوی و آسین خون
آن دختر شاه این قلیه است
در دامن کوه ماک شده است
کوه از همه سوغاک کرده است
چون خامه ز سر بر آید و د
و اماج ترانه کرد و این ساز
در کوه برشش آورد و شسته
ساز و شکم در دیده کورس
سویان زده ابرو این چنین

فسر مود بخون کوه
شده خونی و تنگ آفتاب
تا یافت چه مرده اش
صد کوه ملاتن چه اولی
حشم از رک خون برشته
بازوش از استخوان تیار
چو کان صفقش و پوهای
کرین زو ندیش ناکاه
خونی رضیال و جمل شد
اکلفن کمان تیرنی لیا
سیکفت ہی کریت چوین
کین را حکم که جان دارد
در ریش خون او خرم
ش جاک بسینه تم فروز
این گفته فواز ز وقت
وان عاشق خون گرفته چونند
داوش جو زمان باز بر
ماخصه شسته زیر سکی
اویخته از نفس موی
باغی همه سرخ شد گشته
چون شاخ نمال نشکته بی
گفت آمد سپی کوی رون
از ضعف بدن بودی گاه
پاش ز سرشکنا و کل ماند
شد باز درنده بی برول
چون برق فکند بر زمین
چون مرده جز استخوان ندارد
چونی که ندارد او که نرم
رخو در دوزخ کشودن
انسته نهاد بر دلش دست

زنی

زاتش کده دل خرابش
بجنون بکشو چشم پر خون
گفت از برم ای جوان چو بونی
تیرت ز کان بگو که گشود
با دو دو دم زو رو دیدی
گفت آدم از دیار یارت
بجنون ز حدیث یار برخواست
گفت آن سخن که داری ز یاد
مرو طر سر در دگفت روی
شعر تو چو شمع دل برش
دیدم چو پالال فرق بسته
در پای دریکه خودم خوان
گفت غمی ز سوز ز جوان
من رشته آه بر کشیدم
هر بیت تو کش بوش میرفت
دست آینه گشت و دل کبابش
وز کریم چون گرفت نامون
کرنی اجلی ز من چو جویی
آماج وی استخوان بون
در جتن آتشی و دیدی
کاکاه کتم ز روز کارت
با او بنشت و عذر را خوا
بر کوی و حدیث یار بگذرد
در خاطر ماز تو بود سوز
میخواندم و میگفتم خوش
مایی بد ریخته شده
اب از شره کوه از لب افشا
وان شعر که خوانده ز جوان
وز نظر تو در کمر کشیدم
چون صورت چنین بویشت

چون شرمنا مش گفت
روزیش بدست کربانی
کونیش زلیلی گرفتار
از قرعه سحر ماه و نسا
یا آنکه دولت کشیده بودیم
ترسم که سرت بر نازنین
بچون چو پیام یار شفقت
چون کشتنم از برای یار آ
او زنده و پایدار باشد
سربه که تقد بپای دلدار
بشکافت و لم چو ابرو روز
در دوزخ تن کرم بپوشیده
خونی چو شینه ناله بکشد
بوسید زمین و دفت پیش
پیش ملک آمد از ره دو

کان نیز فکرم این گرفت
یک خطه صبح که شش نشسته
کی بی توکل من است خیار
بر تخته خاک حسیت حالت
روزی تو بکن گذر بگویم
با من خفا ده سر باین
بچو شد و با خود آمد گفت
پر نیز نیکم که عار است
گو گشته عشق یار باشد
کین دانه در آن زمین و بهار
زین روز سیاه من با فرو
خود را و مرا کنی بسته
از تبع طیان خون خود ز
جای سدا و کف خویش
کای قدر از زمانه مقهور

پندار

چند آنکه خرابجا و دیدم
شاید که بدشت مرده باشد
چون دیدمش مخالفی
این قصه بخانه بازن خویش
کاوازه شنیده ام که یلی
پنجهان کلید اگر نه خیرم
مادر چو شنید نام یلی
گفت غم یلیت چو گویم
یلی هست یغم خان سپرده
آن زاده چو چشمه چشم پریم
کونی که زمانه من روان
روزان و شبان سخن گوید
از روزن منظر دور و بام
چند آنکه در چپ غلیخانه
از دیده خون فشان کربا

آن خانه خراب را ندیم
یا جانوریش خورد باشد
کان گردنش بشستن آریه
در رشت کشید بادل پیش
با عا مریش هست یلی
خون خود و عالی بریزم
از هر شوه بر گوشه یلی
دین زرد رخ چو گویم
از روز که زاده جان سپرد
وز کره ز آب دیده عالم
نه خور و کند نه خواب جوید
بند سوی کوه و دشت تمام
انباشتم از دید زما
بشکافت در چپ کا دیوار

بیتسم از آنکه تا قیامت
چون شاه شیند بر ناموس
پیرامن او ز آب تاینخ
انجا که نه روزن و نه در بود

زین سنگ شود سنگت نیت
لیلی پس پرده کرد بچوس
دیوار کشید ز آهن تیغ
نه مرغ نه باد را که ز بود

صفت ایلی و پویشم

لیلی نه که لولو نرفت
جان داروی آب زندگان
کله سته باغ دل نوازی
کلزار شکسته بی تلبه
روقی ده نوبه ز جونی
پیکان کرنا وک ملامت
سرفتنه آفتاب دیوان
از مشرق طلعتش تاییه
شد شیوه فرون کانیاده
هر گل که بتازه باغش افزود

پژمرده بعب ز ناشکوه
دل گرمی آتش جالبینه
بت خانه که در عقبتازی
از باد دعای صبجکاهی
روقی شکن پشت طوبی
طرح اشکن فتنه قیامت
هر حلقه عنبر نیر میوان
هر روز بر آه آفتابی
بالاش کشیده رخ کساده
بی یار هزار و اعش فتنه زود

هر دم که فتنه زون شود
می بود دل از جیب آن گرفته
چربج ز دو و آه تا شام
وز سر چشم اشکبارش
چشمی ز نخلت ش غریب
از آتش آه و سوز و ناله
صد پاره بدن ز ناخنش
در زلف و تو تایش ز تعذیر
با کس فنی نیست و آناه
زان کرم شد آتش فروزا
زان خمیره ابرها سی بود
کردید از آن علل بسیار
کلهمای لبش که بود خندان
می سوخت دلش چون سنگ کانی
زان بررک آتش جیب سوز

آمد نکیش بر جراحست
دو رخ بدل و دوان گرفته
میز و علم سیاه بر نام
کلهی شده ز رخت ز رنگارنگ
رونی ز طپانچه اش نگاری
پروانخ خوشتر جو باغ لاله
چون ابره لاله در میانش
چون جدول زرمیان شیر
کز سوز دلش نیشد آگاه
کوسوخت بسینه دانغ سوزان
کز سوز دلش سرچرخ شد و دو
چون مردم چشم خوشتر بکار
شد ز لبه نار آب و ندان
کاتش بدش از درون برون
چون برق چنده جهان سوز

از تب که تش تب است
چون ماهی تا به سوخت جانش
او دوزخ آتشین حشری
ما در پدر بلا کش او
رقت از همه سوخته سواری
فرزانه طبیب خوب دیدی
در شیشه چرخ کا پیشش
کردید بختن دولتی
جان همه خلق را بر دامن
طب نامه بر کهای اشجار
چون رفت سیح و جادو
حالی که نظر بر او نشاند
چون دست بلبل او مالید
تیمبان ز کسان کردی خلی
کیین تب نه ز سوز آتش

ماهی بد باقی است
در روغن مغز استخوانش
در دوزخ آنجان شسته
پروانه شمع آتش او
جستند طبیب هر داری
کا ندرتن مرده جان دیدی
دانسته مزاج او پیشش
چون آب بشاخ بر کهای
از حادثه فلک کمنبان
از چوب ادیب کرده مکرار
تا وقع که قران زخورشید
بیماری عشق بود شناخت
چون مار کزیده او بنالید
نفس کفایت بهر مان بستی
این کرمی آتش فراقت

کین

کویب ازین حکا تیم بازم
کفله ملا زمان که این درد
این غم زده عاشق جوانیت
این در تب عشق او رفت ده
وین سوخته بچه و نشت دیوار
چو کشت طبیب حاذق آنجا
در چاره طلسم بند میگرد
یک صندجی مراد و یاری
ناکه قبر سبیل سوخت
بایلی خسته گفت اکنون
دیدم شکفته پوستانی
میگرد بس و و کل کهای
حالی که زرد و دید رویم
بنشاند بگره های خارم
کای ابروی ابرویش کشاده

بسیستم مرض و شوم دولتی
پنهان ز طبیب کی توان کرد
این قصه فانه جمانیت
وان لایت عشق ازین زیاد
وان شسته بگریه رنگ کما
کز دوری خور کذا روانه
کو تجربه کردن آن بود درد
رخساره نهفت چون سیلی
مشتی کل چون عقیق در دست
بودم بقبر ارکا و جسون
پر غلغله اش چو باغبانی
وزیاد تو میکشد آهی
چون قطران دودید سویم
با خود بکن رجوبام
روی مه من طلوع داده

داری خنبری ز کف نام
دارم خبرش که آن فادار
از تب شده بی توان پریش
من آمده سوی آن غریبم
چون عارضه تو را نپوشید
زان شعله که سوخت چون چریش
بکریت بنا که کای جسم
روزی که گذر کنی پیش
کی سوز بقبت عذاب جانم
شربت بلبت حیات جانم
آب خنبری سبب اکروت
خواهم بیاوت آیت پیش
زان آتش تب که در تو پیوست
گفت این دمن بنو جانم
فاکله پی هریر بادلی شاد

کاید زدم تو بوی یارم
از جگر تو گشته است بیمار
همچون زن هند و لی آتش
درمان تویی و منش طسیم
چون دانه در آب دید چو شیشه
ز داتش دل سرازده آتش
درمان من و طلب جسم
لطیف کن و این قدر بگویش
در تو جراحی نخصانم
در تو نصیب و شنان باد
درمان دلی سبب اکروت
لیکن ندیدم بهم بداندیش
در سینه من هم آتش هست
بوز آتش تب در استخوانش
این دسته کل بدست داد

لبی چو کاش دید در دست
ان دسته کل گرفت و کوبد
یک هفت میان او و جبین
تا زان دو نفس دیدن از
زان پس بیایه شان نفس دار
کردی شده آمدی کلبهار

نقل سیل و تقاضای رباع

چون سبزه ز خاک سر برد
در بزمه کل از چپ و راست
از قطره ابر صبح چو سیه
هر گوشه ز بانگ رعد فریاد
ایرا پیکان ز بجز پر جوش
هر خار ز کل کلب باغی
گفتی سخن از جگر دیده
باش خ بغمه نظار
بر کسب سحر او بختی بر
ظا و وس بیمار پر بر آورد
شدم نشت و سبزه بر جوت
اشکده لاله بر سیاهی
کافش ندکلم ابر باد
همچون ز بخار دیک سر پوش
هر شاح فتیله چو غی
مرغبت که از نفس بریده
پران کمیت رشته پرا
ایرا آمد و بخت بند فقیر

از چو شش گل و ببار بنبل
 کلهای زمین شجاع خور بود
 هر چشمه حیاتی از زلالش
 بستان عیب ز باغ گلها
 از لاله و ناله های کجکان
 لبت از جوس بنار در کوه
 اهو که ز جام باده شدت
 پر کس در باغ رانسانیت
 لیلی چو بریده شاخ ازید
 هر خار که از زمین مسیه
 هر برکت تری که از گل آمد
 میخواست که از سنه فوای
 سر بر زیند از خصار کشت
 که سینه درون نفسان گلزار
 که سر زود و آه سازد

چون میوه زمین نخت در گل
 که چرخه های ابر بنمود
 سبز از قدم خضر خوایش
 نیلی ز بنفشه کرده اندام
 با تمهه کوه سار خندان
 شمش از شمشاد و کوه بر کوه
 رقصان شده کوه کوه صحبت
 کز شاخ گلید بوستانیت
 از خرفی عجب رنویسید
 در جان کجا را و خلیه
 پیکان غمیش بر دل آمد
 چون سر و قدم نهد باغی
 همچون ریمه جوید از دست
 در رشته رکن زنده کرده باز
 و زگره جهان سیاه سازد

نهی

پسای قبیله بودی
 بادش بگلک عبیر همای
 اشجار بتان سبز سحر
 در آب چنار را بسرو داشت
 از آب و هوای نقش زپاش
 کلهای کجبار در جهان نیت
 لیلی و در کربان بستو
 چون خیل بار کاشن لاری
 صفا بسته چون ازون پستان
 بر یک بنشاط دل نوازی
 وان برک بنفشه حال میکند
 وین خنده تر چو جام من زود
 خوبان شده ز کسی بخنده
 خوبان چو عجب رگل نغمه
 لیلی چو بنا رو و لولوی

سیراب چو روغن چرخ
 آتش زشت کوفه کوه بر افزای
 در گل همه عسبر سینه در
 در سینه اش از لاله دروشت
 رویان شده لوح گلک نقاش
 از گلبن کرده با و آن نیت
 رفتند در آنجا نپ نورد
 کردند صحن کاشنی جای
 کلهای رخان نارستان
 بالاله و گل بوست بازی
 گل آئینه جمال میکند
 گل بر زنج و زنج گل زد
 لیلی چو بنفشه گلند
 لیلی زده ناخشان بدنده
 دید آئینه لعنان سازی

بگرخت از آفتابان پر یوار
چون دیده گرفت جایگاهی
بگریست که ای هب باغم
دور از چمن رخت بگذار
ای کاش قدم نمی بستم
یک ره سوی خویش می گیم
با آنکه چو جنت است گلزار
گفت این در قیاب چاره پیش

آورد ز باغ رو به یوار
تایار کجا رسد برای
ای باغ بهار بی تو باغم
در دیده گشت و در دل خا
تاراه بری کنی بچویشم
کز خود کدزم سوی تو ایتم
بی روی تو در زخمت پرخا
از باغ بجانم برد بارش

دیدن این سلاطین باغ

نوبس این نورد گلش
کاندم که چو آتش دل افروز
مسیر و بدرون باغ آبی
شاهی که چو جنت خود چو آبی
ز آنجا که جهان سلام کرد
چون نامه یلیرش خبر کرد

از دو و چنین فرودش آتش
در مجسمه باغ بود دل سوز
بیرون بگذارد و پوشای
در کالبد عجب چو جان بود
بیت بن سلام نامم گوش
در باغ ز پشت زین نظر کرد

دلمنی

در کاشن سبزه دید آن ماه
هر کل که بچمن بوستان بود
چون این سلام روی بود
پا از غم دیده در کاش ماند
دستی نه که ره کند بد یوار
پانی نه که دل زخا را باغ
رفت آخر از آن بهار کلبوی
زان راه بدل غب را ماند
چون بخت بجانم از کشتن
در هر چمنی چو باد بشتافت
بچون دو شد ندانان بشت
خلقی بر ساله در ره افکند
چون مردم سلیلی آن شفتند
کز وصل چنین بهار پر بر
کو را نسبت پادشاهی

چون خور بکبودی حسه کاه
در آینه رخس عیان بود
تن غرقه آب روی او دید
دل رفت و بجات دلش
کان رنخه خرابی او روبر
بر ما ندونخ هند سوی باغ
در باغ زگره را ند صدجوی
زان باغ ب دیده خار مانده
پرسید حکایت و نشانش
تا از کل عارضش نشان یافت
آن سینه بد شکت و آن
جست از پیدایش بقدر بود
با یکدیگر آمدند و گفتند
شد شاخ امید ما بر آور
کنج و زرو سیم هر غمخای

نویشان بلند پایه وارد
بر دشمن دودست عیار
پس پیروی رسول کردند
گفتند بهم رسیده بود
کان هر روز نه چست کرد
چون رشته کرده گشاید باز
شش دریده بست توان
شد نامه رسان ازین عیار
چون بن سلام این خبر یافت
پیغام دهند را با پانچ
از وصل که سایه خواهد آید
میداد بخلق کج بسیار
لیلی که زنجیر دیده می شست
اشن زود نمی که پیش بودش
انرا که سگسته باشد اندام

یک بر نیز رسایه دارد
هم کج و هم اثر دست مارا
آورده او متبول کردند
تاخیر کنند روزی چند
وان کاسته مه درست کرد
در رشته عهده او گندسه
در سایه او نشست توان
و او این سلام را بشارت
از شاخ امید خویش بر آید
بخشید بهر دم کی کج
با کرمی روزی بجا ساخت
میخواست دعای صحت یار
زین واقعه هر کس نویسد
غم ز روز بروز بریش بودش
حالش چه بود که افتد ز بام

در کوفت

شوق نعل بوجال مجنون

بود از ملک ان کی همنبرد
شاهی فلک افروزین
سرخل سر افغان ایام
با هر که اجل صفت شدی بد
با هر که چو بخت یار گشتی
از سوزش عشق آن جهانگیر
از کلفت و حشید حال برون
هر واقعه که گزوشنیدی
چون دید که یاران یگانه
نالید و گریست ساعتی چند
کین هر دو شکسته را دانم
پیوند چنین جوس و داماد
گفت این وز روی تحت بر آید
میران پی مراد بجنون

بر هر که سریش بود سرور
چون سنج قوی تن و قوی بخت
نام آور عهد نوفش نام
گشتی سپرش بفرق کسبه
تیغ اجاش حصار گشتی
بر تخت نشسته پا برنجبیر
با ریک ترا ز خیال مجنون
کز جامه زره بدی دیدی
و او این سلام را زمانه
و آنکه سنجای خور و سو کند
یعنی بوجال ن رسام
بندم بزبان تیغ و فولاد
اراسته لشکری سارست
چون سنبه فلک کبوه دایم

تا زو چو بلال بعد یک ماه
 همچون طلبید از آن جوانی
 سر رشته جان ز تن گسته
 نوفل که جواحت دلش
 از رخسار زنده شد پیاده
 همچون بشناختن گشتارست
 گفتا که هانی ای کوزاد
 نوفل بگریمت که همانم
 خواهم که جهان کنم فدایت
 همچون قدمش نهاد بزرگ
 و آنکه بدوران کوشش
 گفت این سخنان با صوابت
 ترسم ز خویش آمد مردم
 یا زین کلمات خوش که گوی
 دیگر فکلی بکار باید

دق

نوفل بجای خور و سوکت
 که از دو جهان بیرون برنش
 که بخت تو کام من بر آرد
 تا چون که شش گنیمت
 ایسکن بلباس عقل جان
 بر آدم از آدمیت سیلی
 پس رفت بآب دید همچون
 نوفل همه جار پاشش در دم
 آورد ز پنلویش بدربوب
 بر زخم تن بر بنداش بوخت
 بر بست بر پیش تن ریش
 ناخن گرفت و بر دستش
 ماهی و وسه از طعام جلاب
 بهارغ چو بر کسی لاله
 در سینه برد و کوه اندوه
 که پایی تو بر کشیم این بند
 آرام ز پی تو در کندش
 بخت سیم کجا گذارد
 غزال کنسم چو ابر دریا
 این خوی در ندکی رمانکن
 وحشی تو کجا رسی بیسیلی
 که نظر زو در چو خامه بیرون
 برکت و نهاد سیل مردم
 حسد کباب دل بهر خوب
 که لایق ز خورشید خوش
 پوشید لباسش از خورشید
 در پرده ساری خویشش
 میداد نمان خشک را آب
 خورد ندی از یکی پیاله
 که میان چو دو چشمه از یکی کوه

آثار جراتش سخن شد
چون قرب سه چهارم کشت
از حسرت رخ و مید دروش
دل در برش استوار کرد
بگذشت چون ویافت آرام

فریب تن لایعش زخون شد
بچون ضعیف دل قوی کشت
شد در شوق آفتاب ز روش
از خون نش آب و ارکید
از مرده وصل آن دل آرام

بجز نوبل وصال نمون

روزی خود و نوبل از سحرگاه
زنی بر ترازوی دو عالم
کشتی قلش که نقش آن کرد
دلف و ایره بود چک برگاه
دلها چون کس کشد اینک
مانی که زنی کشید او باز
سرب چو کوه خود در آ
گشوی کجا که از ترغم
از نعلس رخ بیان ساده

بودند بزم می بخورگاه
ناز و نعم هشت از و کم
از نفس گشت امتحان کرد
دل نطقه و در میان گرفتار
از پرده عجب کیوی تنک
چون بلبلی ازنی توانا
از نوز درون کشت محبت
سودا شده در دماغ مردم
در مردی آتشی فنا ده

نون

بچون ز صدای رود مرده
نوبل قدحی شراب کلکون
بچون ز شراب شد در آن خیل
سر کوفت چو مار سهر بریده
بگردیت بنا که پیش نوبل
ای تشنه بآب برده آرام
از بجز غم کشیده در بر
از چکان و زنی بچاپلیسی
عمدی که بمن بر پیش بستی
بر من که صدای نی کشیدی
منطاب کشیدن تو بر ساز
آن طفل نیم زنا شیکپی
در بجز غم ز ما مرادی
این خانه که کرده تو بستی
نوبل که بد اگر از غم دوست

با دنی آب رود برده
داد از کف کلر نخی بچون
ز انسان که خرابه را رسید
ریزان شده ماروان دید
کی بر گرم تو ام مقول
وز آب گلنده بر کنارم
وا گلنده به بنید راه لنگر
بغض و با تم عویسی
از یاد کجا رود بستی
صوری قیامت می دیدی
چوبیت که آتش کند باز
کز یار بطور ام فیدی
از دست مده چو دست داد
ویران کنش چو کردی آاد
دانست که حق بجانب آاد

حال خود و لشکری بیارست
شپش قیلد کالیسی
حالی خبر آوری دستاد
کایک من لشکری پازوش
شیر کشیده ایم چون برق
لیلی بن آورد ارادت
تامن ز برای من برق بخون
ورگفت مرا تو خاکیریه
در باغ تو آتشی منم وزم
هان سر ز مراد من تابی
پیغام رسان چو دای پیغام
کین گفته نه لایق جوابت
ابرا چه کند سپهر بیدی
کوه ارجه زنده سر از تیریا
او کاهده از برای تاراج

چون باد غبار خاک بزحمت
زوخیمه چو بر جاب سیلی
تاخیل عروس را خبر داد
چون کوه قوی تن و ز پوش
چین با بچین فکند چون برق
بنشین سلامت سعادت
تاجی کنش ز روز کمون
کل را بمیان خاکیری
کل چپینم و خارا بوزم
کافه طلبی و سه نیایه
گفتش بدرد عروس و کام
او را چو حال این خطابت
بنو چو سپهر در ملتدی
بی سایه بود بقصد ریا
تاسه تیرد کجا برو تاج

۱۰۱

ان کز پی بودی شتابه
کس ره نبرد بوی آن پور
کردت بر آسمان رسیدی
قاصد چو شنید باز کردید
نوفل بهر شش از جواب نامه
زا سخر ف که کرد بر دلش کار
حالی ز ره نبرد پوشید
رفند سحبه ز مرغ چو شن
چون برق روان شد مذوم
اصحاب عروس بر شتند
از طیل زون که جوش و جانیز
از فتره زون بهغت گوید
با نفس از دمیدن نای
چون سینه بیکد گرفتاده
از کرد سیه که شد هویدا

کی مار نمشته مهره یابد
تا کند زه اول از لب کور
نه راهمه کس بهر کشیدی
گفتان کلمات را که بشنید
کردید چو کرد سه عامه
چند بچویش سپه طومار
در کینه چو از دها خروشید
چون صورت آینه درین
چون ابر سپر کشیده دریم
در خانه که اریل بستند
در کا و زمین شد استخوان خورد
فسه زنده کرا آنده ز ما در
نه دایره بر گرفته از جایه
ششیر بیکد که نمف دند
خورشید نهان تا ز پویا

آواز خدنگ پرش ندمد
پیکان هوا با بک شاپور
بر حلقه که بر تنش زره بود
از خون مبارزان بر پیکار
تیغ آمد و تیر بر سواران
از تارکمت های زیبا
جانی که شد از بدن پولکیر
نا آمده حرکت رفت جانها
شکر قیال هم فتاده
لیکشت میان آن سواران
هر جا که دو کس بود نا جود
از زخم دلاوران خون قیاب
میگفت که ای ملان کجوند
من گفتم بر امانید
جنگم که گسید من چه خاکم

چینام اجل بجان رساندم
ریزان پوستاره از دم صوم
شاخ فی و نیزه را که بود
شیر اهل گرفت زنگار
از ابر سپر چو برق باران
کشته صف جنگ تقشیر با
چون مرغ هوا شد از پر تیر
از ما و ک نیزه و سنانها
مجنون بی باغی ایستاده
پر کرده ز خون دیده دامان
زخمی ز نیسان با و بی خورده
جان کنده بر تیر تیغ قصاب
کز کشتن یکد که چه جوید
خود را ز بلای من مانید
صحنی بگسید بر ملاکم

چون یاری طالع ام نبودت
کردون بسم چو تیغ باره
میگفت و بی کریت دلگت
آخر ز شانه گاه پیکار
چون لشکر لیش بدیدند
بر کس شده بر هلاک و چیت
هر یک بر تقشیر جان کشاده
گفت و دلاوران تدبیر
فردا که ز دید باره و دشمن
سکنی بهر افکنیم و را
کردند همیشه اکنه جلیه
مجنون شده پای بند و دل
بجز بی پای آن دل ننگار
چون دید هاش از سر کنگر
چون صبح بر تیغ راندن

یاری دلاوران چه سودت
چنین سپرم چه سود دارد
لشکر بهم او بخویش در جنگ
آمد قبیل گاه و دلدار
یک رویه بگشتش و دیدند
زان خون هزار کشته تی جت
در روی شکانی ایستاده
کین شیفه را کیم زنجیه
بگناه پر دلان شود گرم
بر سنگ ز نیم این سبب
در سلسه خون زره سراپا
خزم با مسب گشتن خویش
از گریه او گرفت زنگار
پر خون شده حلقه های نجر
کرد از رخ روز حال شب دو

بچون رسیده با صد لاغ
شکر زور و رویه صف کشیده
آوازه فیرومای برخواست
از خیل عروس دید نوبل
چون گل زمین گفند بچون
میگفت که بگذرید ازین جنگ
نوفل چه بدید کردند یاد
تا صلح شود نریزدش خون
چون از و طرف بصلح پیوست
فی نی که ز حال صعبا گشت
و بلز عدم که تنگ را بیست
عاشق ز خرق یار هوش
مجنون که بهر مستلابود
چون دید که دام صیحت
برزد ز درون دل فیضیه

بر داشت سیاهی از سر داغ
ششیر ز هر طرف کشیدند
جلا و اجل ز جای برخاست
میرنج و شی سپهر بیکل
تا چه فلک بریزدش خون
ورنه کشم این اسیر دلگن
فی الحال میا بجی دستاد
لیلی زولی دهنده خون
بچون ز بلاک ز میان است
رستن ز بلاک شد بلاکش
در عشق همین گریز کا بیست
باشد دم آخرش دغمش
هر کشت خوش و زندگی بلا بود
جنگ دو سپه بصلح پیوست
گفتی که ز دل کشید تیر

باز

ناید بنوفل از دل ریش
چون یار بنی رساندی
ششیر بدشمنی کشیدی
دشمن سپه تو کشت کنون
تیغ و زر همت کمر نریخ بود
گفت این و قدم نهاد در شوت
میرفت عثمان ز دست فته

کای سن تو غره و تو بز خویش
بهر چه ز کشتم ز پاندیک
دل دار مرا ز من بریدی
از من همه را بچو استی خون
کز گری روز جنگ فرسود
هم پایش و هم سرش بی کشت
چون خانه ز پای بست فته

ردول کتب منتخب نون نیلی

بد فضل تو زی از قف تا آب
ش خلق سفیدی و سیاهی
گفتی شده از هوای ناخوش
یا قرض گرفت و در روز
از کوه زاده در اقلیم
خورشید جو کوره قند
از سایه خاک گشت حاینها

چرخ آبله کشته وز بین آب
برتابه آفتاب ملیحه
خاکستر آسمان پر آتش
برتابه آبر آتش افزوز
جز چشمه آهمن و زرو سیم
کانبان فلک دشمن مید
کاتش شده بود سایا بانها

آبی چو گرفت آب سستی
هر کس که شد از جهان دنیا
هر چیز که زیر کل مناسبت
گشت آب بخار و رفت بالا
مجنون میان ریگ سوزان
آن سوخته ز آفتاب چون آفتاب
زازه چو دیده چند گامی
حالی رنیش ز پا و از دست
صیبا چو از کین چنان دید
آمد همه ره که گرفته دشنام
دیوانگیت و بال من شد
طللان منت اگر بیابند
صیدی که گشت ده گشت پایش
مجنون بجواب گفت غم نیست
کی عقل پسندد این چه تدبیر

عریان شده از لباس تنی
افق و بخت از جنتم
از روی زمین برآید شود
چون سخته از تور دریا
چون سخته بر آهکری فرودان
ایرا ز همه موش منید و غ
دید آهوی دست و پاملی
بگشت دو بدست و پای خود
هر کس که گشت استخوان
کای از تو سگ رنجیده خام
بخشید کیت ز مال من شد
چون صید به گشت شستاید
بسیبایدیم از تو یا بهایش
آزادی بی گنه ستم نیست
دیوانه من آهوی بر خیسیر

بگذارد که این غزال بخور
من چاشنی فراق دانم
آن را که گزیده مار ناکاه
گفت این و صلاح خود باو
وز دام که چنین رسیده
میرفت و چو کوه بار بر تن
از گری آفتاب سوزان
از هر طرفی که کرد روی
مانگاه زد و یک آتشین تاب
آبی چو حیات پر زبایت
زان چشمه فتره کون بفرستک
شب سایه و مهر گل غیش
در آب روان بلال روشن
مجنون ز چپان مقام گلش
رفت از لب چشمه خورد آبی

چون من نبود ز هم دمان
کز یار بریده آسمانم
از مار گزیده باشد آگاه
یعنی که سلاح بر بیاید
بگر خجست چو مرغ دام دیده
خار همه وادیش بدین
سر گشته چو مور در میان
از گریه روانه کرد جوئی
سر زد چو دیده چشمه آب
از سایه خضر در سیاهی
ز بخیر کشید و از دل تنگ
خویش صفت ز سرخ بید
لرزان چو زبا و برک سون
مالان چو در آب افتاد آتش
آبی ز که شربت غلابی

ناگاه بلال دید در آب
گفت ای بنظره قابل دل
ای کجمله سپهر را میس
کونی چون چراغ تاریک
زین سوز که بر سپهر داری
دانم که بر آن کلت گذرست
روزی که رسی بسام لیلی
وانگاه بگویش ای لایلم
غم چون دو بود که دل کی
ایمخت کل تو با کل من
نی فی که دروغ کفتم ای یار
کرد در برابر دل پذیریب
کربی رخت از ملال گویم
بادی که سوی تو بد گذارش
ابری که ز مستزل تو زدم

در حلقه ما میان چو قلاب
پهل و صغتم مقابل دل
محراب ترا ستاره خدیل
کشتی تو هم از فراق با ریک
پیدا است که داغ مهر داری
وز سوز دل منت خیزت
زین غم زده اش بیس خلی
ای کشته ز من جدا بنا کام
شد با تو یکی دلم درین دشت
زان سوخت دل تو چون دکن
کز درد و دلم نه خست دار
دیوانه شوی و کوه کیس
لچون چشمه هزار سال گرم
جا کرده درون دل غبارش
دردیده من فشانده بنم

گفتن

گفتن و چنان کریت آورد
از جای بخت چون غالی
بنشست بگریه که کل کرد
ابر سیاهی برابرش بود
بچون بوی اینقدر نمک کرد
گفت ای ز شرف های سایه
ای کاسه ماه و تو وضع شد
فقاش صحیفه بجهاری
هر جا نوری که در زمینند
زاغی که پریم به کشودی
روزی بهو ای کوی یارم
در هم شکنی چو روز نام
وانگاه لبیلی دل اوین
کای شعله خانه سوز غمناک
دور از نوشت باغبانی

کز چشمه آب خون بر آورد
شد بر سر کوه چون بلالی
صحرایه پر ز خون دل کرد
کاشفته چو سوی بر سرش بود
کش خون سیه ز دیده کرد
اطفال سپهر را تو دایه
بر سفره تو بخت ده جاوید
دستان قدیم روزگاری
از مرزعه تو خوش چنید
یا من شام آتش تو دود
گر بگذری از تو چشم دارم
تا سایه بقیعت بر آن نام
کونی بزبان آتش آکیز
از سوز چو شعله برین چاک
بر کوه چو زرد آفتابی

هر شام که از شفق که صد تو
وان بر شدن شفق که کما
بر پشت کل بلال افلاک
من بی تو چنین منزه زبانی
در سینه سگتم از غمت کوه
صد بحر ز آب دیده خورم
گفت این و ز کز این اشغرت
چون ز غم شب از بلال کما
چون شکسته شد بغایب
وقت سحر از مغاره تنگ
رخساره بخون کجا کرده
بر یاد دیار چشم بسته
سید پد زره زبان چون
اندیش گمان که چون گم
کار ز سگسته در آن غار

پرایم خون کشیده اوست
بست آتش آه این لاله کما
پهلوی ضعیفا اوست نجاک
کز یاد خودم فرو گذاری
بشکت بسینه کوه اندوه
در چهره دل نشست گرم
پولاد شد آب و اردر سنگ
بر دیده کشیده روزمقا
چید چو زخم خورده ماری
سر کرده برون چو آتش کنگ
رخ نوی دیار یار کرده
خستگی بکین او نشسته
در هر فتنه می تراشید
کاید بقیبیلده دلارام
بود ازین کوه تا در یار

در هر قدمش چو کورخانه
سنگی که بجایش اکلینده
افتاشق تشنه لب که چه یافت
چون وحش رسیده از زلفها
سیرفت در آن خرابه بلین
ز انشعده آتش فروزان
هر چاه ای ازو چو رخنه نی
ناله آن چو کد بر چاه با کرد
ز انکو رچو مرده سه انجام
چون کرد قبیلده کشیدی
از سینه بهر آتش جوش
با جان تن مرده چون برآ
بگرمیت بنا لهای جان
در خیمه تو همسچو ماه کز خون
من بعد بر این سرم کزینده

دیوار رفت ده در میان
زان سوی زمین صدها شنیده
زان رخنه بوی دوست یافت
صد لوب بریده در چه افتاد
از کزیه او روانه کاریز
هر چاه شده تور سوزان
پر غلغل از آه ناله وی
چون مستعار صد صد کرد
سر زده بقیبیلده دلارام
آمد بد رسد ای سیدی
از پای فتنه و کشت مدوش
بر خواست قیامت بر کنجخت
گفت ای ز تو روزن بدین روز
من سوخته چون ستاره میرود
پایم زود اگر رود

هر شب که بجزت انگیزی
هر روز که سیس و دعوات
بر من فلکست و ارا ندوه
کرد بدم زمین چو افلاک
از رسک بکوی تست معنوه
چون سک شده رام من دوم
این گفت و ملا زمان باش
سکلی که زدندیش کینه
میرفت چو برق تو بهاران
و آله که بر سرش غبار است
از کینه سک چون ز جبهت
سه تا قدش ز سک خسته
چون برک شجر ز خون لعلم
تا که ه سگار کینه کرد
پیش پایش رسیده از راه

ا بر سیت که سک بار داره
برقیست که سوزد مرادت
قالب هلال و نرد بان گوه
از بسکه بسره کم همی خاک
کر من سک و سک مرالندوه
لیکن سک تو نشود رام
کردند چو کوه سکناش
برداشتی وز دی بسینه
بروی چو مگر سکنا را
بار زش سک یا ناست
برگند کوه رفت پشت
پا تا سرش استخوان شکسته
بخفت دجا و زبان دوم
بر حال خراب او نظر کرد
زان شعله و دگر درش گاه

آه چو شکری و بد جبت
مجنون ز قه خمپه پر
شیر خنده با عصائی
چون دید که باز گشتن شیت
کر یان سوی خانه آمد آروه
شاطه ش بد فانه
کاتر و ز کز آب دیده چون
لیستی بد ریچ نشسته
که بر خفتنش گاه میکرد
از دیدن او خراب میشد
نیجاست که بخیزد آیدش پیش
چون او که در زمانه وارنگ
هر جا که بر فتنش پی افته
بودند موکلان نشسته
زان نو که آتش درون داشت

زان آهوی زخم خورده برت
بکریخت جنت که از کمان بر
میزد ز خاشاک دست و پائی
وز کره غم که شستن شیت
می زبست مدرد و دماغ اندوه
در کیسوی خط کشید شانه
یکست بکوی یار در خون
میدید در آن خراخته
که سوختن گانه آه میکرد
در آتش او کباب میشد
در برکشش چو مهر هم ریش
با او بمواقت خورد سک
بر خیزد و از پی وی افت
چون قفل در ساری سبه
چون شعله ز خانه سر برودت

آن خلق خوف و اجتناب
خسقی ز در بچه سرایش
برند مسافران باوصاف
پر شاه قبیلده و خیل
و آن مه در خانه نکند بته
آن ماه بخیمه اشکباران
چون کعبه حجابی از نشانی
چون ابن سلام شه جزوا
آمد ز پی عروس خولیه
در پای فشفه ش میتا
از عنبر نا فنا بنووه
از کوه بر سنگبار بر بوار
موی شتران بر بناملم
تردیک دیار یا زبشت
قاصد طلبید و هدیه داد

ره برمه و آفتاب بستند
دیدند جمال جان فرایش
آوازه حسن او باطراف
کرد آرزوی کتاج لیلی
چون غنچه نمیان غن نشسته
بیرون چو ستاره خواستگار
جویای مراد از استنش
زان مشت یان کرم بازار
آورد خزانهای شای
بیش از قطرات آب دریا
در بار کشیده توده توده
می آمد کوه کوه در بار
چون قافله بریشم خام
تا از قدش غبار زبشت
با پدید پیامها فرستاد

کاتب

کا قول بقبول نه استکباری
اکنون که وفا و عهد بایه
قاصد شتر از برش دیوانه
پیونددان صلاح دیدند
خویشان صنم بهم نشینی
داما و بزرگوار خواندند
در پای حسنه انه باز کردند
سورعی شب ازان چو در دیده
هر شمع مغیرش که بوده
بر دوشش شب از بچه بچه
کرده کف و دف زمان کتو
در رقص که خلق دست بسته
خلق همه عالم از چنان تبار
خوبان بکار دست بسته
خوبان چو ملب و رکنا از

داوید مرا امید واری
کر و عده وفا کنی شد
هم ۴۴ و هم سخن رسانید
یا قوت بقصد در کشیدند
کردند در آن صلاح بینی
با اهل قبیلده اش نشاندند
سوری لکانه ساز کردند
از شعله زمین چو خورشید
شلیخ کل یا سمن نموده
عنبر چه ابر ش بخت
غم را ز طپا سنج از جهان دور
از فوق فلک زمین ننگسته
زان ساز و نغم نبت و ناز
لیلی ز کنار دست شسته
لیلی چو ستاره اشک در دو

چون عقد کجاست بسته
رفت بن سلام پیش لیلی
یلیش چنان بیدار دست
و انکا و بسرخ کل چو غنچه
گفتش با دلب نشین بر خیز
از سر و قدم با بر میساز
چون صورت چنین بر چو کجای
چون بن سلام دید کانه
دانست که کیل کس ندارد
و آنکه بجهای خور سو کند
پاوس توام چو نیت مقهور
انکا و کشید از پیش رخ
بعد از دو سه روز وصل آورد
آن راحت روح و مهربان

ش عقد نشستی کن بسته
با او برادر کرد سیلی
کان آرزویش بیدار بخت
ز در بر رخ خویشتن چنانچه
چون خار بگلیم میبویز
تا سایه بگیرم از سرت باز
از من مطلب بجز نکاسته
کردند آرزوی او راه
جز بلبل خود هوس ندارد
کربانغ توام بوی خور سست
جای قدم تو بوسم از دود
بی فایده چون طلسم بر کج
تا منزل خود من زلال آید
آورد بوی منزل عشقش

دست یلی با این سلام

دندار

نوخا مد این کهن فسانه
کان روز که آن مهر پر بر
از قافله ما مناسبتی بود
بچه سلو بزین نهاد زانده
وان جانوران بجاک داشت
چون ناله او زده و بر شفت
کای سوخته خویش از آتش آید
تو با چه صاحب رک کرده
بر کج بکند آری این هوس را
کان یار که بی تشرافونی
بستید بر غبت و صلاش
آورده برون و در بر زنجی
اکنون رو و آن کار بدست
و رکفت منت نه اعتبار است
بجزون زومش چو شعله جوشید

از سوز چنین کت زبانه
میرفت سوی قبیله شوپه
بر دامن کوه و دید بختون
احکامش در آتش و آتش کوه
یکت یکت شده و اخلا ز آتش
از قافله سوی او شده و گفت
از چنان آرزوی دل خواه
آه و دگری شکار کرده
وز ناله کشتی این جبر را
در آتش انتظاراونی
باش و قبیله کجاش
بچون دوش کوفه از دوشی
از خیل بد پر بنانه شوپه
این قافله بین که در گذارت
وز جای بر آمد و خروشید

گریان سوی محل آمد از دور
 گاهی مرهم جان در دلم
 گرز که به از منی ندیدم
 فی فی زنجبست و زهر فن
 هستی که گند تو را در آغوش
 چشم نکر ندید تو ما دام
 گفتن این و چنان چو مرغ پی
 لیلی چو شنید بر زد آهی
 میگفت با تب دیده گای بار
 چون ندید بخت تو ام از آن بود
 زین راه و لیم غبار داد
 چون مرده نه خود روان بچشم
 آنکس که بدو فرخ آورد پیش
 گران سلام شوی من شد
 او با تو گنج شود دست بل

گفته

گفت این دچا بر در که نگاه
 آورد بجه که خورشیدش
 و آن ماه شکسته خالی بچو
 از دیده به زون چون چون
 فانوس مثال هر شبانگاه
 او مرده و کور شو راه
 باد و زخی و جگر کبابی
 راند این سلام محل ماه
 بنشاند و خود ایستاد پیش
 از یار و یار خویش دور
 هر طرفش ندی از جگر خون
 می سوخت ستون حمیده آه
 تا سایه نگیرد از شعله
 در دست موکل عدلیه

بوست پیشین بنویسند

مضرب کس نومی این چنگ
 کاشفته عشق دل ستانی
 در کوشور خویش با دشوار
 باناله و فی رفیق میشان
 کلبش کله را شبان بوده
 دایم کله را روی بانمون
 نایب نزار او شفقتی
 از رسته مطرا روانک
 بود این سلام را شبانی
 شکر کس قلنهای کسار
 هم مطرب و هم دیب ایشان
 سر کس کلههای گرت بوده
 بردی تفرار کاه بجنون
 آن فی زوی آن سر و کفتی

با مهرشمان با و از آن
نیکی که زانکس و در آن
روزی که غرق کرده و خون
گفت ای کله از صلاهی چو
کرک از ترشی ابرویست
در سنگت فلاخت نماده
یکت شام چو کوه سفید پوست
باشد که پیمیش که خندان
یا آنکه چو کوه سفید وارم
چون گفتن او شبان میشد
یکت شام ترش کشید در پوست
اونام که گفتن ز در و تیار
میرفت چو کوه سفید بیان
چون با کله کوی یار جا کرد
میگشت بگر و نیمه دست

بلکن

میگفت بوز سینه کای ماه
ترسم که چو پوستم خوشین آید
تنمانه منم ز تو درین پوست
فتر با تم اگر کنی نبرجم
جان تو اگر تو انم ای دست
گفت و ز کله کشت خاموش
لیلی بدرون خیره دلگت
بودش ز ما زمان محرم
آری بری که لیلی آید
بجساده و بر او نکار موزون
هر دم به بهانه میشن خاندی
آفتاب زشت طروی دلدا
بجسبون چو صدای یار بشنید
بچو ز درون پوست ده کرد
چون زایر کعبه کرد آفرود

ای درک و پوستم تو راه
کرک از کله تو ام رباید
چون من کله با تو راه بهت
در پوست زخسته می کنجم
با خویشتنت کشته یک پوست
کز خیمه حکایتی کت گوش
و زین غم از شب سیه یکت
طفلی ز جنونیا ن عالم
بجسبون هم از آن دیار زاید
بچون لقبش ز یاد بچسبون
زان نام خسته جان شناید
بچون طلبید شوخ عیار
نام خود از آن نکار بشنید
آزایش مرون سینه ره کرد
لیکت زمان طواف میکند

و انجا و بن لاشفاک
 رفتند بنا لخلق تنیدی
 تصاب و دید و تیغ و ساطع
 حالی که شبان شید بافت
 گفتند که کوفته بیمار
 و انجا و بنجا نه برو مجنون
 و آن بی کلمه کوفته بیمار

بستان بجز مجنون را

سه با زن کجایت نغز
 کان لخط که آن نهفته در پوست
 لیبی چو صدای یا شبا نغز
 رسید ز صحران خانه
 گفتند بعلت کز نغز
 بشاقت شبان چار و پدید
 لیلی چو شنید اشک خون اند

گفت که کوفته رنجور
 چو نت ز بیم سر بریدن
 امشب که تو اش طعب درو
 چون دید شبان که کشته
 گفتند همه واقعات مجنون
 زان پس زود مهر باطنی
 بر کرون و موسی کوفته

و آن پند بجز مجنون را

چون مدت انظار مجنون
 دست پد را ز لوی آن نور
 روزی خود و پهن ز خویشمان
 جستند چراغ دل با نبوه
 آتش زنده و اریه و لنگت
 آتش زنده اش بسکت سواد
 چون دایره از پیش هر جا

ناگاه زکله شنید شوری
شد پر شکسته دل با و
اشاره در آتش از دل تنگ
پهلوی ضعیفش از تن زار
باموی سرش تن فروزان
چون رسته تار و پود خالی
تن عور ز جامه از غم دوست
با چون فی بو ریاسته
رکماش بر استخوان اندام
هر دم که زینده دم کشیدی
هر لحظه که دید با فترت پیست
چون دید بر بر گرفتش
بجزون نشاخت کوچکی بود
کفتا چو طلب گنی ازین جور
گفت پدر تو ام بدین روز

چون ناله مرده ز کورس
دیدش نه چنانکه دید از آغاز
چسبیده کباب و از بر شکست
پیدا شد و بچو که ز دیوار
چون ابر سیاه و برق بوی
تن پوستی از وجود خالی
از سوزن خار بخی در پوست
سر چون گری ز درد خفا
در راه خفته غرابل دام
جانرا ز چه عدم کشیدی
بنام و زمانه تاب برود
چون میل چشم تر کشیدی
هر چند که مرغ آن فتن بود
تو زنده چه سیکتی درین کور
در روز بد تو ام بدین روز

سخن بر رخ او نهاد و بسنوب
برکت دلی از فراق پرورد
واخاه زگر چشم بستند
گرد آمده خویش و اقربانش
در بستن زخم او بچاره
بگرفت در تنش در اغوش
و آن جامه که بود در خورا
و آنکه جز زره و اردیرین
بگذاخت چو مرهم پریشش
کایجان بدر چو خاریتین
پر هم بدیل آتش میبکیز
تا در طلب تو پای دارم
زان پیش که از پیشم شبانی
با داغ تو کشتم از جهان دور
دایم سر و دست من عیانت

گردش ز سر شکست دیده بزبون
آن گریه بر این این بیان کرد
در پریشش میگردنشتند
کند ندیده خار پایش
گردند همه زار جامه پاره
از سوزش چو دیکت پرچش
پوشید ز پای تا سواد
بنام و طعام حب و شیرین
بگرفت باه و ناله پریشش
بناخت بدت چو یاریتین
در پناه میبکن آتش تیز
در یاب میبانه بخارم
کس را بغبار من نیلے
شعشع می و آتش کور
کاین سوی زمین و آسمان

شد بجز تو هر سگای از کوه
ابروی ترا سفیدی افروز
مردم که بدیده بود نورش
از بسکه خمیده از زبوی
من سر بر شیب کورمانه
بر سو بقدر خمیده پویم
از پیری من کی بنیدیش
چون باو خزان ز بهره کردی
آب از حرکت غنایا بد
سر کشکی تو همچو افلاک
خویشان ز غمت شکستند
و آنادر در دست سگش
آن خاک بر کمر که غمناک
و آن دو و ازل گشتم که از نو
که با پدر آشنایم کرده

دلی

وستی که تو را بود بدای
کوفی که ترا بدوست عادت
بچون بشنید و گفت نغزش
کشتاشندم ای پدر پند
هر چند که با تو در حضورم
نشاید نصیحت تو گویشم
ظنی که گر آمده ز مادر
در کوشش چه سود نذغرم
زین که بهش تنم بر نیکت
کفنی که ز روی خاک بر خیزم
صد که بدل چسب کو نه خیزم
من پیش زمین سپاسی هستم
در خانه گرم بری بدین روز
آن یار که نیست در شرم
تو را ندانم در آب دیده سیلی

آتشکده سازم از قف آه
بیت نخری گنم بیادت
در آتش سینه سوخت نغزش
کاشک زمانه گویشم فلک
کشتار تو نشنوم که دورم
شاید بچو آب اگر خوشم
هم گنگت بر ایدای برادر
کز آتش سینه سوخت نغرم
آنجا که صورت بر سنگت
زین وادی بولناک بگیرم
صد خار سپاسی چون کیزم
پروار فلک ز من کجاست
در خانه برون روم همان روز
در خانه بدیدن که ایتم
من شنیدم آب روی لیلی



چندان ندویده ام ترا غازی
 نه چرخ که از رسن شود پر
 بر تیر بلاشت نم ای پیر
 بر جانم از آن تر آن بیگ
 بار و بسدم که آسمان سناست
 منکر تو که بافت در بودم
 تنخی که در آتش افکندنی
 از شمع چه دو دماند بر
 عضوی که ز کالبد برد کار
 چون نور پس از او بر دبا
 کفنی چه شد که خوش بخندی
 آن خنده کند که شاو باشد
 آن کس که بدیده کردی آهوش
 آنکار که خفا نه پاک کردی
 و اکنون که بدین غلاب دیدی

زین ره که تو انم آمدن باز
 بر نیام ازین چه رسن
 پر همی کن از نشانی تیر
 دندان زده از دای فلک
 ننگ عدم یکم یکم زان سناست
 آن شخص نیم که پار بودم
 جزو غ کی خشمند از وی
 تاریکی شب شود فزون
 پیوند پری رسک شود بار
 کی بار پس آورو بفرما
 و ز کیده ز غنچه بندنی
 کارش هم بر مراد باشد
 بهای مرا از خنده بردوش
 در کو دیکم سناک کردی
 پسندار مرا بخواست دیدی

بیا

ای کجاست و چه مرده ز کل نیست
 زانکو نه گرفت در برش غش
 رخ سووه بدیده ترا
 هر جای که بود بوسه کاش
 وانگاه قدم نهاد در وقت
 میکشت بکوه و دوش صحرا
 شد پیر بخانه با دل ریش

حال بخون و فوات پیش

روزی که هوا گرفت تیری
 در دست کمان و در میان
 هر ناو کشتن از کمان زرنج
 از زور کمان چله گیرش
 او کرده بد تیر مو کلپنی
 تیر کجش از کمان علاج
 و تیر هوا فکند می این

مهرت بسوی صید پیری
 دل خیر دازان کمان و این تیر
 از دیده عنبر بر بردی
 بکشدت ز سنک کوه تیرش
 در خرمن موج بر بلین
 پیش از نظر آمدی با تیج
 هرگز بر زمین نیاید تیر

برتیبی که جزوی اندیش
کلی که زور در رک آورد
در دو که زده ز چرخ تدبیرش
گاه که آن جهان شکر
هر چه که بازویش کند
چون نقش پلنگ و هیات
او تیر کفنه سگ و دید
چون بر سر کوه زدی چند
بر پشت کوه وید محزون
جفا و ه بر تیغ کوه گردن
سیکف سرودی از دل تنگ
حالی ز کوه وید صیبا
با سوز دلش نشاند و نوشت
گفت خبری زیار و آری
صیبا و ازین سخن که او گفت

مهر

صدیر سخن زوش پیاپی
گفتای ز حلاوت جهانند
حیران پریرخی کجما
از ما دروازه ز پد رسید
با آنکه ز جمل و بدنما دی
جز ماتم خویش سرنداری
کان پر کسکته حال عیان
رحلت ز جهان بی وفا کرد
با آنکه ز دور و ز کارش
کسب رنج و اطو کند گشت
روزی طلبم سرانگ کورش
کریم بکش ز سوز تابی
مجنون ز کاشخی صیبا
شد خاک بدکنان و عثمان
بر خاک پدرو چشم تر کرد
پیکان زبان نشاند بر تو
بر سفره شد خورده ز تو
چون شیفگان نقش تو
چون بخت ما را رسید
هم آدمی نه در تو پست
کویا خبر از پدنداری
افتاد در پا چنانکه شد خاک
در آرزوی تو جان فدای کرد
چون خانه خواب شد بزمش
کایا بکجا شد آنکه کم گشت
داغی نیم از چرخ کورش
بر آتش او رسا نم آبی
چون آهوی تیر خورده افتاد
بر خاک پد رشت خاک
از خون تویی و ز خاک پر کرد

بگریست بدر و ناله و آه
ای بوده بر این لغم آمدیش
وانم که زمین بدایع مردیست
از شرم تو چون بر فزونیست
از مرک خودم دلیل کردیست
زین دل و دسر امان ندادم
کی بشنودت همان من گوش
تا مقبره تو را فسر از دم
گفتارین و زانگه خون که نیست
چون مرده فاق و بترش خاک
ناکه شب بچو آسمانک
تاریک شبی چو ظلمت کور
خلق از ظلمات یس ظلم
در رخت آسمان پر شود
ز غم شب اختران سیار

کی سوز تو آفتاب متم آه
باموی چو پنبه مرهم ریش
وز من کله با سخاک بر دی
از خاک حد بر آورم سر
بر مورچه زور پسیل کردی
کلیم بچسب و ترا بر آرم
در چاه عدم زینت پر پوش
از قالب دیده خشت سازم
خود را بکل بد پر بر آمیخت
او بر سر خاک و بر سر خاک
غاطید بر آن غریب و لغتک
تیسره چو سواد دیده جور
نا دیده بخیاب تیره عالم
شب مو چو گمگمان چو زنبور
چشم بر عالمش بیفتار

بازد

تا از در شب خور و جبهان
کشته بسیای شب انجم
از ظلمت شب میا نبیج
گفتی شب کلخی زانجخت
با انجم خاک پیسه شمال
کردون در روز بر شب آثار
کم کشته ز ماه تا بیاپسته
بچون ز دعای شب قبیل
در تیره کی سب از قیاسی
آهش که و دواع کرد و شب
هر چشم و هزار چشم خون
چون صبح سفیده بر آرد
شد کرد و شب از جهان شسته
بجسمن موی کوه منزل آفتاب
بیزیت در آسمان شو

بکشا و ز کشتن دستان
چون خال بروی ز کمان کم
چون دو سید ز با نیش
بر کرد تنور آتشین خشت
خاکت شب کند بغربال
بر بسته بصد حسنا رسما
چون سخن حرف در سیاهی
گفت رگم زانه در خم نیل
تاریک چو موی در پلاسی
دایغ جدی کشیده لب با
هر چشمه و صد هزار چون
خورشید چو نور ز بر آرد
وفاق کشت و چشم بسته
از کور پدر کوه و دوست
چون آنکه نیند زنده کرد

بردم که ز مرون پدر شد
بنی یار و پدر بخوبی گیسند
او خنود ملک عشق بر خست
چون نوبت شاه یکد و نوبت
و ز جانوران وادی کوه
مرغان شده بر سرش قدس
منعی که بر روی آشیان است
شیری که ملازمت نمودش
در خوابش پلنگ بایلین
رو ماه بدم بر فقه جایش
آهوی که کرده در کنارش
از واغ شراره آتش زیز
هر گاه که سینه کشت بخیر
از بید و بخت تا باسه
شخ دو کیا هر چه برده

چون شخ بریده ز در شد
میگفت بهر دو دست سیند
بنشته بکوه بگرد بر تخت
از کوفتن و شش بر پلنگ
پیر این او سیاهی انبوه
کز گریه نرفته بر زمین پای
گفتی که بچکن استخوان است
از شخ کوزن تیشه بویش
قالب زده بالمش بخارین
سنجاب گرفته زیر پایش
وز پا بدین کشیده خارش
سرتاق قدم پلنگ شد
میداد چه بزه خودش شیر
میخورد چه از تنش کیاهی
بر داشته نیز پوش کرده

از نون

از شوق که داشتند با او
هر کس که بوی او کشتی
از خوردن ناخن و دو دلم
کشتی چو درخت خار تلخ
بخت بسوزن نجوم گردون
فرخنده شبی ز سر مه سانی
از نور شب ابل خط خاک
از سایه در آن شب چو سانی
چون کل شب آخر آن کشیده
از روز شب غیب زاده
هم طایر شب به بینه ساز
گفتی که بکیسوی شب دلج
تا کاکا بکشان که راه برده
از شعله آفتاب خاور
مهر ساختی عالمی چو کافور
بمخون بچین شب فروزان
روشن چو سوا و روشناسی
دیده صور زمین بر افلاک
بر روی زمین نموده خالی
مه آینه کرده پیش دیده
چون سرخ بسی که قطع داو
هم انجم مه به بینه بازی
دندان نموده شب نه علاج
سنگی شده دو دماه برده
زیر و ز بر جهان منو
انجم شده آسمانی اردو
چون کوب بخت خویش نوزان

معرزش ز تخیل ستار
 در مجسمه آسمان اختر
 گفت ای فلک ما برینش
 ای باقی اولین عمارت
 روزی که فشد در آسمانست
 کی تیره ز سایه تو روزم
 ای آتش تو بعد و سواری
 چند از فلکیم چشم خونریز
 چون شعله که بر سرم فروزی
 از شمع تو نیت کا طیبی
 چون موش ز بام چرخ افلاک
 از دانه تو که کا به بر کم
 گفت این و کف نیاز نگشاد
 گفت ای کرم تو در شکم
 ای مرهم سینمای نوران

ای چاره شناس درو مندا
 هر خار که رستما ز لکن
 یا دور و مرا رسان بدان
 گفت این و بگریه زار ناید
 کس نیست که خواهد از تو دوام
 در خواب شد از دماغه پیش
 در خواب بدید با دل پریش
 تعویذ صفت خطی بر او بست
 دل از غم و جانش از الم بست

دیدن قاصد سیاهی برون

چون زیر کین لعل خوشید
 چون نامر شب سیاه
 از فتنه آسمان زمین است
 مجنون چو بر وز حشر مرده
 بود آن سحر از زمانه خوشحال
 از خواب زمانه چشم برآ

شب گشت نهان چو مهر خید
 خوشید چو مهر شت خاد
 کین دیده کشاد و اندک است
 سو ز بهر عذاب زنده کرد
 کز مصحف شب چو آیدش فال
 میگرد تا غمی که ناکاه

بنمود شتر سواری از دور
 بخون ز شیدن نمیش
 رسید که آن قد شجوار
 بگریخت چو آهو از نجایش
 چون دید شتر سواری از دور
 گزمن مگر ز کاشنایم
 بخون ز حدیث آن گویش
 گفت ای شترت نهاد چو
 مگر کن آن سخن کوش
 صاحب تبر از شتر فروخت
 کای آتش عشق را حلا
 ای کردن بر زنده از زلف
 سوی تو پیام یار دارم
 بخون شده چرخ زن در آید
 گفت که بیان کن آنچه گفتی

در غم

پنجم گذار گفت با سپ
 سروی که چو قاشق علم زد
 شمشیری که چو شعله در نظر بود
 در دیده چو میل سر بر داشت
 از گریه که روبراه بودی
 چو دید مراد و دید پیشم
 رسید که از کجا رسیدی
 کهم قیفلان کردی که
 جانش بدم رسیده تیر
 از بسکه نشاند اشک گلگون
 بر بوی دل کبابش آنچه
 چندانکه حسرت از دلش راز
 چون الفیضه این سخن بویید
 گفت من زار و آواکش
 او پای طلب زده بهر

دیدم صنی بر بکد ارپ
 از سایه بگستان تم ز
 سوزنده زبانی تا بر بود
 پر خواب و وز گس سیاهش
 بشکفته راه را چه رودی
 از گریه بنوخت سپنجیویشم
 این راه که آمدی که دیدی
 دیدم چو تو عابدی بر روی
 از جامه گذشته در کفن تیر
 از کوه گذشته چون سخن سخن
 بروی دود و ام که تیر
 بخیر لیلی از دنیا داد او از
 از گری خون دل بچوید
 بستیم و شعله از کیش
 من سوزده چو پای بند

او بر سر کوه و خاک در
 دروادی او که مور را هم
 آمان که چو سیرالمیند
 پابسته چو بندم و ز جان
 زینسان که هم کج تواند
 دوشش از دل سوخته قلم
 این دوده کاغذ ازلونی
 گفت این دژ کوشه سما
 چه کتابتی دل افروز
 بجزون زکشت و نامه دست
 بر حرف از آنکه خواند کلام
 هر بوسه که ز دنجاک پاکش
 پر حرف کران بیل نقش
 چون خواندن نامه کرد آغاز
 از نامه چسبید بر آواز

در کلام

این نامه بنام آن خدوند
 دارند چو سپنج رخ برچ
 او زنده که ذات او تعلیمت
 روز و شب او بر اهل پیش
 اندم که ز امر کن رسیده
 حکمش بوسمه که کواکب
 صنخش که ز خاک بر دم
 آنجا نوشته گای دلارام
 نقش تو سرشته در گل من
 در دست زمانه یا جانفروز
 چونی و چسکونه میکذاری
 شام و صبح چو ماه و خورشید
 تاکی بذرا می از دل تنگ
 دین دل نبود که بتو بروم
 مردم ز غمت فغان برآم

که عشق بنای عالم بختند
 سازنده هر دو عالم آید
 او باقی و ملک و قدیمت
 شد قفل و کلید آفرینش
 نه شیشه آختر آفریده
 ترتیب و منده مرتب
 اندیشه آن تو هم آرد
 ای دایره فلک ترا رام
 داغ تو جراح است دل من
 چونی زلفها نچه شب و روز
 آهوی کدام که به سارک
 در راه بوده و چشم امید
 چون آینه رونما فی زنگ
 در سینه که شده است درم
 واقفان غم از جهان برآم

تا سر بکل از سر سکت جانگان
ازین ل بنود کبری تو زهر
از زهره بدرد دل زیادم
کو پیست و لم زور و اندوه
هر روز که بقیوشد علمش
هر شب نه که با تو شد حاله
خواهم که بسبب پایت ایتم
باستد چو بیدم و ز جان
کز خود کسی نشسته بر روی
تا دیده گشا و دام رسیده
تا این همه سوی تست پیوستم
کز سیل عدم برد ز جایم
تو خ و جهان بگر گشتن
چون صورت آینه بصدق
فردا که دست صور شتر

پنجان شوم و بر آورم آه
بر طلق منت کاسه زهر
تا طلق نبوی که بقیوشد دم
کاهی تن لا غرم ازین گوه
در ضمن عمر من زود آتش
انتب نشد از دل چو لاله
لیکن نه مراست ز پیرایم
بر فرق چو برک بید شیشه
شمر کشیده بر رخ شوی
چون شرف نام و کرم دیده
در حلقه و کز تست کو ششم
در عهد تو حکم است پایم
تو آن توان ز تو بریدن
پیش آیت از حصار شوم
سوز تو بر آرد از دل و لم سر

دور از تو ز اشتیاقم
او بست بچسلو و از نام
ای کاشم از دوی بیاید

نزل

در عشق تو از حجاب کد شتم
بی روی تو بر در لحد پای
اندم که بگوی تو رسیدم
من شستم از خیار کد شتی
در بادینه عدم دو دیدم
چند امکه ز کاروان کد شتم

خواندن نام ربی بنون

بجسون چون بخواند نام بار
ز آن فی که بخون دید کوش
بنوشت چون خط نسخ نام
با دل قلمش چو کز زبان شد
کشته ز لطیفهای موزون

از حرف بگریشت طوما
خونین قشلی سجا کی جبت
بر پشت ورق جواب نام
خون دل از چو چوک روا
کلک ز بگریختی خون

مویست بید و رسته شوم
سکت آمد بر دل آسمان
باشد که نصحت تو بامد

وز جمله حجاب نیان کد شتم
بجسادم و از جهان کد شتم
تو از دل و من جان کد شتم
در بجز غمت از آن کد شتم
چند امکه ز کاروان کد شتم

هر حرف وی از دل پر افروخ
چون نامه نوشته شد بیلی
افروخت صنم ز نامه دوست
چون نامه سپید آتشید بیلی
بود اول نامه نام آن پاک
ز اول رقم آنچه کردستش
دانش که بود محیط بهر شی
بستی چو حساب موج قلم
از ملکش که عقل کور است
از حکمت او نشیر خاک
روز و شب از دست بهر دم
اگر بود حق ز ملک چون نیش
کافی از نظر خود دو رانده
ای سر هم داغ بستیکما

چون غلغل عاصیان در فوج
شد قاصد و برود پیرلی
چون نامه ناکشاده صد پو
بکش و چو داغ بندی از فوج
کاخ تخت بنای عالم از خاک
در قالب طرح نقش بسش
شیشی بنو و محیط بروی
از وی شده ظاهر و در دم
نه دایره زخمه کاه مور است
شده دایره کاه و در افلاک
تاج ز روختن کاه مردم
بگرفت خراج دل ریش
جاوید در آتش نشاند
جان داروی دل بگفتیکما

فول

ای لیل بست ز خون نام
ای بر من خسته در کش ده
چون نه شده در شب خط بند
من کلخی از قبیله داغ
من جامه دران تو بار قیام
من شب روه وار کورید
از یاد تو کر بگریه پویم
از صحر تو کر توان دیدن
خاطر بود ادم از زمانه
با خود چو نیارت سپیدی
خشم بدل تو کرده منزل
اکنون تو غمگسار روز
من در تو نیرسم ز کسما
او در تو کجا رسید باری
من کنه درست و او بود خوش

خوین نمک دل کسب ایم
راه دگری بخانه داوه
اینکه کور دیده چند
تو شاخ گل کئی درین شاخ
سر کرده برون زینت کربان
تو روی بد بکران چو خورشید
لوح قلم از ستار شومیم
کیفیت زمین نشا نم از غیر
بر دامن سلامت از زیاده
کی با دگری توانت دید
زان مهر منت نهشته بر دل
باغ خودت کجا گذارد
در پای شکسته نیش صد خفا
کز پانگشده است خاری
در وی فلک آب و درین کز

فی فی که بشاخ تو دغاغت
 هم سبزه زرشاخ نوبرانی
 چون آنه سازم ای سرو
 من با دیده را حصار کرده
 من سکت زده چون کمال خیر
 زنجور چو کردو آنجی خوار
 در سایه گلنبت چو بخت
 با او سخن ارکنی معتب بل
 لب خنده بسوی او نبرینی
 ساقی نشوی بر بریش زلف
 در بستر خوابش ار نهی پای
 روزی که غمت گشت بلاکم
 سو زدم بخواه ز دل پرانتش
 غیر منت ار چه نیست اغیار
 شد مورچا آفتاب را دوست

برخوان شان کس نهانی
 کوه که مراست یه کافی
 ای کشته فراق من قرینت
 نامم ز تو یا ز هم نشینت
 کی دست من شکست گیری
 دست و کبری در آیتت
 چوند محبت رقیبان
 با ما کریمت بر جینت
 تو مهر کسان گرفتد و من
 کوشم بهلاک خود بگینت
 خاریست مرا بجان شین
 هر پای کس بر اکیبت
 حالی که من از غم تو دارم
 نادیده کجا شو و یقینت

مهرش کردن حسن و جمال
 کویند که موسکا فدا زرنج
 این تمل چنین کشاید زرنج
 کرتب زدگان حال بچون
 یک سوخته بود حال بچون
 معروف سلیم دل طایم
 آزاده سلیم عامر نام
 ان کا فر عشق را سری بود
 زان شده وی انگری بود
 هر ماه ز رخس بگریه پیشه
 چون ماه نوشش بگریه
 یک ماه غذا با او سپردی
 یک لذغای روح خورنگی

یکت روز روانه شد بدست
تایافت چشم اشکبارش
از بیم دزدگان که ره بست
بجسوت چون چو خال دیده و کرد
او بخت شد چو سوی بر خال
گفت که پیام یار روی
آنکه که هیچ از بیم شد
دل سوزی او سلیه چون
کی خانه کمان دشت و گشت
ای از پی خضر عمتل آگاه
تا چند بدن بشک سانی
سکسار صفت زوش هم
پس چاره پذیرد ز دل گشتی
اکنون رحمت چو دو دانه
آن رشته که صبح و شام رسید

بر پریش آن غریب رنج
چون کوه میانه بخارش
وز دیده سلام کرد و بست
چون مردکش بدیده جا کرد
آن جانوران چو خط بدینال
کو نامه زرنگار و ارس
بچ از من خسته میکند یاد
گریان برض چو شیخ خندید
در بار که تو نقش دیوار
خول هوست ربوده از راه
سنگی بر سبونی آرمالی
یک روی سکت و کیت هم
هم نرم گشتی از درستی
تا سوی سرت خرق آفر
مشکل که کفن تمام رسید

بانی

باز آئی که زندگی سهر آرد
با باش که آن ضعیف دلش
بچون رسیده روئی ل
از خون دوشتم خویش خالی
جان بر تو تن بکل سپارد
پیش آیدت و میرد پیش
صد خار بجان شکستش از خال
پر کرد و زگره کرد خالی

بجزوی کردن چو ناله خال

گفت تو بود نغمه خال است
خال از پی زیب و رنگت باش
مادر پدرم اگر بلا گشت
شخی که بریده شد تیرت
مادر پدرم چه نعم که شد خاک
من چشم از گنا جونی
گفت این وز خال روحی بود
میرفت چو باد سوی کسای
چون دیدم کمان رسید
چون دید که آن فتاده و چای
باروی سپهر چو خالی است
بر آینه خال رنگت باش
چون یار بود مرا چه باکت
چو همیشه اگر بر بند ریش
کز صورت برد و کینه پاک
خود را درم از درنده جونی
در انجمن روان شتابید
وز خنک درنده بحر شفا
بگر سخت چو مرغ دام دیده
باز آمدنی نبودش از راه

شد جامه در از پیش شتابان
آمد بر ما در پیش خروشان
ما در چو سپه بنید باحال
گفت این غم ما شمرده من
کو هر هم سینه فکارم
جان در قدم افکنم روشن
در دیده چو آرش درین میر
گفت که ز دست من بر جنت
چند اگه خون گری نمودم
در چاره آن رسیده پیچ

چون سایه ابر صیدایان
از دیک شراب دیده چون
از پای فتاد و رفت از حال
کو لوسف کرک برده من
کا ذرول در دندش آرم
در سینه کشیم بجای جان
بر بندم و دیده بندم از غیر
کی برق توان گرفت در دست
با دیوفون کمر و سودم
بخت کند های بدیر

دشمن او رسیده نوی

ما در چو شینه با صد اندوه
پیش ز خمیدگی بهر جان
جستش ز شکار فانی کینار
چون یافت درون رحمت
شد سبک بدل زمانه کوچی
رخساره کنان بناخن پای
چون واروی طلمنا عظام
مالان و طمان چه بهره کند

بکدامه استخفاف نر پامه
از خار و رویش پوست رو
بکشته قفس تن جوانش
تن میل و سرش چه شمرده
طوفان زده هلاک جانش
ما در چو بدید حال زارش
بر بست ز زخم جابجایش
از گریه بیدیه شسته رویش
بجس خون چو نظر با در افکند
گفت ای فلک ضرورت من
فانی شده حامل وجودم
بیهوده برم چو رنج گشتی
پرسیدن من که در آید
چون سایه غلام خانه زارم
گفت این وز جای جست خیر

کز کالبدش نماند و پامه
مانند خریطهای سوزن
چون مرغ سگشته بالانش
با کاسه در وی استخوانی
اتشکه و تب استخوانش
ببشت و گرفت در کنارش
کای بسرو کوی پایش
وز خاله بسانه کرد پیش
بر جنت و پای او نر افکند
برنج تو بسته صورت من
کا دروه زنه فلک فرودم
کا حاج که طلمنا گشتی
کاین جای عزت نه عباد
هر چند کز زان پست دم
کرنا در خود شود کز زبان

مادر زود دیده خون فشاید
 کی مونس بچ و راحت من
 چون خار روغم و بروغم
 پرورده امت بینه و دو
 چون تیر و گمان زگر خم خیزی
 بادام منم تو منم بادام
 تو کوره آتشی من آهن
 خورشید تو که طلوع شد ز
 سوز تو چو سوز زور و غم
 تو خاری و رسیه ز جانم
 تو آتشی و دل منت جانم
 آتش که و سوز خویش هاند
 بر خیز و بسیاه و ما در پیشه
 و ز راه که ز آفت زمانه
 بگذر که با تو شام و شبگیر

بر کشنده نهال را نشاید
 هم مرهم و هم جراحت من
 دندانست بر آمده ز خونم
 امر و زگر زیم ز غوش
 زادی زمین و زمین گریزی
 گز بهر تو ام سگشته اندم
 کاتش ز تو اوقاد و برین
 چون ماه نوم خمیده فکر
 چون آب آبی ساخته غم
 فالان ز جدایت از آنم
 زان سوختن و لم بهاست
 آتشی زده گوید از تو اند
 در خاک سپار و راه خود
 هم راه نیایم بخانه
 اطفال بیخبر را هم شیر

آبا تو دین تو ز جان تاب
 آهوی ترا بدن بخارم
 آتش برت زول فروزم
 بر کوه بلند گریم از درد
 گفت این و کسا و کیوانند

از دیده سباع را دهم آب
 آهوبره جگرش سیارم
 و ز راه تو خار و خش بونم
 و زر بگذرت نشاتم این
 یک دست بویکی بفسه زند

عده محبتون چوین از راه

محبتون بجا بیاورید
 جرم از تو ناز من جزین بود
 دودی که سهر بود پیدی
 رختی که سیاه کوبید شد
 آبتیت که شد و با لم
 من مانع عشق روی ایام
 شیر تو مرا چه سود و چه دست
 در کان نرم که چه بود
 پندار که مونی از تو شد کم

گفتا چکنم که رفت تقدیر
 که بطن تو سر نوشتم این بود
 ذاتش بودش سیاهی
 جرم از خم و نیل او نباشد
 شد بطل ریجیل من ز عالم
 ما در چکنم نه شیر خوارم
 چون زهر فراق کار گرفت
 در شیر تو ام نمید بد سود
 بر شد تو یک گس نزدوم

من غرق تو در کسار آب
این زاری حال بین پریشم
من شیشه خیال یارم
این گفت و چه کوه سالیکن
یکشت کوهسار چون باد
مادر ز پیش و دید چرخند
دروی رسید چون بفریاد
آنان که باو شفیق بودند
شستند آب دیده پاکش
کردند عمارتی بهر سنگ
طافش ز زمین نطفه کرد
از گنبد او سپهر تووه
صحرای عاشق جگر خون
کان وحشی کوه بسته بود

دور است ز کرد آب و کوه
بگذار مجال زار خویشم
پر وای کس و کردارم
در باو بر کشید دامن
هم از خود و هم ز عالم آزاد
کریان شد و روی و بوی کند
بر خاک ریش فنا و جانم
در خانه ما و فرشتی بودند
کردند در آن زمین بجاکش
هم سایه کوهسار و هم سنگ
بر دایره سپهر بر کار
چون قره در آسمان نموده
زین سان خبر آور و بخیزن
دیوانه استین ملامت

حال سینه زده فاشاد

ادای

روزی که غبار غم بر نخت
یکشت بکوه و دشت و نخت
میز و بدل ز میان جانک
در چرخ بگریه راه میگرد
یکت روز بگرد که یکشت
شد تا مگر از چنان کمانی
ناید طاق گنبد بطور
هر جا که شده نظاره کاش
دید اهل قبیله استاده
بر رسید که این بنای آباد
زان واقعه مردم دیارش
کین بقعه که در برابر وقت
جسمن جلگه کباب ناکه
افتاد بسه چنان ز پایه
بر سینه گرفت کور مادر

وز ما در دروند بکریخت
از گریه پر آب کرده نامون
میگفت در عدم بان سنگ
بر سخره ز گریه چاه میگرد
ان گنبد سبز دید و دشت
خاطر بکشایدش زمانی
چون رشته تار چنگ طرب
یلبلی نموشته دو و آهش
در پرش او زبان کشاده
از بهر که گره اند بنیاد
گفت بچشم اسکت بارش
دور از تو غمناز ما در وقت
چون شد زوفات مادرانگاه
کاندام سینه شدش چوپایه
تا شد ز دلش تنور آذر

سنگ لیش سینه تک
گریت که ای خسته باد
من بی تو ام این چنین نشاید
پنجهان زمین تن زار
چون غرقه فرود در آبی
غم خوار من از جهان تو بود
از پای تو میکشیدم خار
رفتی و مرا بروی از جای
سوی تو مرا کدم راهست
گر نقش تو بر فلک نگام
رفتی بدری که نابدید است
رفتی برهی که پر خجارت
آه بر نشانی زدی قرین باد
گفت این و بر آن خیل زوئی
میرفت کبوه و دشت برین

میکوفت که سره سازد از تک
چون نور بر فستی از بر بار
جانم جو تو زیر خاک باید
بینم ز تو گنبد و نهارت
پیدا شو و بجز حسابی
رفتی و غمم بزم فتنه دوی
خار قدم شدی بیکای
چون غرقه تک بت بر پای
جانم فلک تنجاکت
جان مهر تو از کجا بیام
در عالم دیگرش کلید است
خارش همه ره بر پیش ما است
جانم عرفات جوین باد
ناید بسینه کوب چون کس
که مرثیه که سحر و کویا

مدون این سلام نامه بر

چون بن سلام لبیلی
خواند آیت جادونی بر با
چون مرغ بصد زبان سخن
چون صورت چین بر تنگین
زان میوه چو باغبان صمیم
بچاره چسان کند صبر تو
بر مهر رخس چو ماه منظور
سیدید که آن کار ره تو
بمید سوی او زبان روز
بر هر دو زوئیده جهان تنگ
وانت که پیش آنشایل
بر داشت ره بلاک بخون
چون ترک سکار جوی شد
تایافت چو سیل برده سنا
هر روز زیاده کشت بیلی
گرفت بر او نقش آب
ز آن فخر کی جواب شفت
از صورت او برون پندین
حسرت کش وی نصیب دایم
در وصل نداشت تاب و دو
شد مشرق و مغرب از او لود
از دیدن او شود موش
از یک مره چو چشم روشن
چون رخنه سوزن آسمان تک
بجسودن رسیده بتایل
برین کر جو دور کردون
تیری بجان بخسار بخت
افا و نفس بسنگ لاشی

دل خون جگر آتش از زنا
پیش زده چون کمان تپتا
راندا بن سلام تیغ چون
ترا لئوچه در مذکانش دیدند
هر پاره از او چو پیش قصاب
بجس خون سوی او نظر چو لدا
از سینه زخم زخمی نمود
از بی خبری نمود آنگاه
چون قافل آن کرده برد
آنکه بهر گناره بودند
چون آن تن پاره پاره دیدند
کریان همه سینه چاک کردند
رفتند بخت پیش لیلی
گفتند که آن سه دیزان
لیلی ز چنان برود آن صبح

خونابه زوید و اش روانه
خونین دم از آن شرک نجوا
آچون شفقش کند بخون خرق
کرد آمده از همش دیدند
در چنگ دنده و قلاب
انبار بدیگری نپرداخت
واکنه که کربه موش بارو
کان ابر شد از برابر ما
وز با ویرا که بر دست
با این سلام یار بودند
چون پنجه بر او کفن کشیدند
ند با وید اش نجاک کردند
با در و دروغ و وای یلی
نخچه شد از سکار شیران
پر خنده دهن کزیت چو شمع

نقد

خسید بر کمان بکز خون
روزی دوسه بهر یار دغم
واکنه بهسان زیارت
بشت نجاک ترتی شوی

دیدن لیلی و بچون سیم

چون مهر شد و دیو کبک
خشک شس سپهر زرا نیم
لیلی چو فضای آن عالی
فوزا نطیب نزد خود خواند
بگریست که رنج کن قدم
باشد که دمی بهم نشینم
تا پرده شب ز فدا آرد
بنا و طبیب رو کهنیا
دیدش به بارتن نجاک
اودت بر ز جو رایام

شد دانه روز خرم شب
ایفون شده طبعهای
از کثرت غیر دیدنی
با او زد و ای طب نجواند
و اینجا طلب آن جهان غم را
بی زحمت غیر هم بینیم
ببینم نفسی وصال و نجوا
در جستن او دوا یچار
بی آب ترا ز بهار در سنگت
سر بر سر دستها دو دوام

آمد برا و طیب بسیار
 بوسید زمین و گفت بجز
 بشتاب که بر سلف کاست
 شد دوخته روز وصل را کاست
 کوهی که مقام تست درویش
 در خیمه نشسته یار جانی
 بچون ز چنان بشارتی خوش
 بر جبت و با شاک خود خویشت
 از برج حصار کوه در سنگ
 آمد بظرف راه کاه پسلی
 میگفت ز درد دل سرود
 لیلی چو شنید صوت بچون
 و چون دید که بروی هم گشاید
 مانند دوزخ کس خنیده
 بچویش دو عاشق و قفاؤ

زانسان که طیب نرو بجا
 با خسته می ابد در این
 کله دست عیش کشت خفارت
 عالم ز شب فراق شد پاک
 سنگ لعلی مخالفت کشت
 خواند است ترا به میانی
 از وقت چو چوب جنگ آتش
 چرخ ز زمین شد از تعلق
 غلطید بجا که چند فرسنگ
 میریخت عقیق چون پسلی
 از هر مژه بر کشوده رود
 از جنیب چو مه دوید بر
 بیوش بی پای هم فتاوند
 بیوش هم گشاده دید
 رخ برکت پاهای هم نناده

دل

نکشته و منوی عشق آموس
 چونید طیب دل پراز خوش
 از بیم و دان بیسلا
 در چاره آن دو یار مدح
 آنگاه کلاب و مشک نشانی
 چون با ز جمال هم بدیدند
 چون کریم گشتند کان نام
 لیلی و نقاب رخ گشاید
 لیلی و هزار رشع پر نور
 لیلی و کرشمه دل ویز
 لیلی و لبی و صد ملاحظت
 لیلی و رخ ستم دار و زود
 لیلی و بهر کنار ویدن
 لیلی که از صد فعیان گشت

لب برکت پاک زده با کوس
 شب کوه و آن دو یار مدح
 نزدیک شدن داشت با
 اول زوزنمکان ستم
 آرد ز بخودی بخودشان
 چون آرزوی هم تمینند
 کردند بگریه پرسش هم
 بچنون و بجا که رونما
 بچنون و هزار رشع زود
 بچنون و طپانچه با حج ز
 بچنون و دلی و صد جرات
 بچنون و سارای جانم
 بچنون و بهر زمین
 بچنون صد فاعلیان گشت

کفن لیلی و بچون هم را

لیلی کبریت پیش بخون
ای هر که تن بلاجی جانست
هم کام فلک بگرم راپنه
ای کشته بلالی از خالم
هماره جو آسیا برین دست
زین غصه که ماه و سال دار
وز روز و شب ستاره روز
چون میکذرافی اندر ان
حال دل پر جرات صیت
جانم بسیار بوج خون است
صد رشتت هم زانست و آبی
بی روی تو نام هر که خوانم
و عهد من و تو قضا بصفت
بر مهر تو نامم نوشتند
کرند و جهان که صد بار آ

کای زنجرفای کردون
دندان اجل ز استخوانت
هم سنگ زمین بل کرانی
بونی نشینده از و صالم
بر سودن خود دمام درکت
چونی و چکوز حال داری
چون میکذرو شبان و روز
باتندی سنگت و تیر غار
هم زانوی رنج و راضی گیت
تا حال تو دل شکسته چون آ
تا سوی خودت کشم زنده
نام تو بر آید از ز بانم
با غصه زمین و آسمان ببت
برفتد تو قالم سر شسته
پیوند من و تو بر جوار است

نعم

خواهم که چو سایه روز و شبها
در باغ زمانه تا دم مرگ
چشم بهم چو طفل و دایه
بچون ریشیده حرف لیلی
گفت ای گل باغ زندگانی
ای کرده بر صده حیاتم
گفتی که چکونه چکوم
چهاره منم در آرزویت
مونی بد نام ز کردنا که
عشق تو مرا ز جان بر آورد
رخسار تو کار من تبه کرد
چراغ تو تحقیق غم ساخت
از زلف تو رو بگو بسام
شد میوتتم چو پشته خار
دارم ز غمت بسی شکایت

با تو سر و پانهم بیک جا
باشیم بسایه کی برکت
خوش نیت یکی تن و دویا
از کریم بچون طلبید خلی
سرمایه عیش جاودانی
از بازی غایبانه ماتم
برخود بگدام مرگ میوم
از جان بدر آمد و چو موت
کوچی بدلم ز درد و ناسک
بنیاد من از هجران بر آورد
خورشید تو روز من سیر کرد
از هر دو جهان بروم نهد
ببخشیدری طقمای مارم
از ناوک خار پست کساک
کو فرصت گفتن شکایت

چون مغز پوست دار است
 صد کاسه زهر خوردیم
 از خوردن زهر غم که تویم
 من زهره است ما غم از زهر
 از بکه ز سایه ات غم
 شد طلت شب ز دیده ام تو
 که زانکه دل از تو شادیم
 کجی طلبم ز غیر خالص
 از خصل تو میوه چه میم
 بوسیدن تو ز پای کیوم
 چون موم زانکین فروزد
 گفت این و چو کردت پند
 یکت بگرد که در هوش
 یلی ز پیش و دیدن آن
 از بکه کشید ناله و آه

که مغز خاکستیم از تو
 شرفیت از دم نشدم
 چون زهر کشند که تویم
 که زوی همه تلخیم بوجبه
 چون شب پرو ز افاق تویم
 که زوی تو دید ما کست که
 دیدار تو بر ما و بسیم
 صد وادی و کوهش از خلی
 در باغ تو گل بگل نشیم
 چون رود بنت ز سیم میم
 بر شمع بر آید و بسوزد
 بر دامن کوه سار زو پای
 چون کاه و خراش کوه بر کوه
 چون آبی می ماند از خوالا
 کشند ملا ز ما غم آگاه

برود بخانه اش بنا کام
 چون مرغ ز سیده باز دهم
صفت روز و فانی لیلی

چون باد خزان نمود سردی
 از جامه زر کار خورشید
 در قالب مهر ساخت افلاک
 باد از بند ریخت بر کمارا
 بر شاخ و شجره بشیه خویش
 در زلزله شد هوا بریش
 و ز دنت خزان چو طبع ما خوش
 برک از شجره افتاد و هرگاه
 در سینه وی باد صیقلی
 ابر از همه سوی چسب میانه
 یخ با ورق خزان که بوده
 چون کوره زر کاران آسیم
 لیلی ز خزان باغ بی مایه
 رخسار زمین نمود زردی
 ز رحل شده بنبر کندید
 بر قالیکت زر اطلال پاک
 در رشته کشید کهر بار را
 از برگ تپی چو ریش خویش
 لرزان شده چو شاخ ریش
 خوانده همه خلق را با آتش
 چون پرده ز چوب تبه خکاه
 در رخ شده و تخته بندهای
 چون کف بکنار پای دریا
 چون جوشن زرفشان بوده
 در قفسه زر سیکه سیم
 چون باغ خزان رسید و بار

بماری غم ربودش انجلی
هر روز که سوی شب بخواند
چون باغ خزان رسیده بود
ما در بدر بریده پیوند
شمس که درون آتش آید
تا در لش طمان بسیند
کشتی که ز تن میسان کبوی
برسینه کرم آن پریش
چند که طیب خسته کوشید
بر بود اجل ز کف خانش
آن گلبن نوس کشته زرد
لیلی که زین گذرگاه
یکدشت چو آفتاب گردون
نی مهر خشن چو لیس عظم
خوبان همه ناخنان بر عصا

چون برک خزان فکدش ز پای
برکی ز نهال عیشش افتاد
کشت ازین خوش کلی کم
نزدیک زین خودی بسیند
چون موسم در آفتاب بگذشت
سنگی که فقه در آبکیند
یک موی سفید داشت در سوس
عزیزه همسیرین بر آتش
آن آتش تب زیاده جوید
بگرفت زرک خنان جانفش
و آن چشمه آفتاب شد سرد
صدقه افلا جان خستق همراه
جان بر لب و لب نیا و بگون
بی جوش و سیاه پوش عالم
چون چکت فتاو و زلف پرا

رخ کشتن نازین کینان
افشادن خاک خلق غناک
کلمهای ستاره کشت ازین
از خاک که بر سر کسان رفت
این است جهان ست بیابا
اطفان که بسنگ خاریند
تا بچو فلک در انقلاب است
خس حسیت در این محیط کرد
بس قلب با فلک متعال
ای بجز عین تا ماسه
تا بر سر چرخ جای دایم
تا چند پای بود تن میرد
از خرابی فلان چو پوست
عالم گذرند است چون باد
خاک آمده شکای پر خار
چون باغ بوقت برگ بریزان
خود را همه زنده کرده در خاک
بر گلبن سدره نخل ماتم
صد بار زمین بر آسمان رفت
کز بهر خرابی است و آباد
از بهر خرابی پیش فزاید
فزات زمین در اضطراب است
چون کوه کنج خاک چرخ
گردیده و پست کشته چون گل
کونی شده نامش ساهی
تاغن نبسری که پایدارم
تا کی هوا بماند این کرد
کین خاصیت کل وجود است
فزاید بنا بسا و نحصا و
پهلوز سنان او نمکدار

زین گفته لطف چرخ بگذر
چون کتی از امید هستی

فوت مجنون ز فانی

مشاطت بد فانی
کان خطه کیلی از جهان رفت
جسورن بخوابه بی گشت
تأ فرق زاب دیده بر گل
ناکامی و دید پیشش
گفت ای همه ناله کشته خویش
ای طالب شهوت بوانی
لیلی تو در گذشت ناکاه
بنیاد تو از حجاب بر افتاد
بچون ز چنان زبان گشاخ
از دو دچرخ دل با فوس
افق و بفرق و هوش از رفت

کاسایش برک راست
بگذر که ز بیم جمله رستی

در کیوی خط کشید شانه
خورشید زین آسمان رفت
اگر نه که مد ز بام بگذشت
لیلی زبان و سگت بزل
وزیش زبان گشاخ و پیشش
عشق بد روض بست خویش
کم گشتک ز خود نمانی
جانست شده و نه تو آگاه
کار رفت بچیان دیگر افاد
از زید چه از دم تبر شاخ
کردید برشش بیان فانس
سچون شجرش بگل غرورفت

زان راز فقاون بنا کام
انگاه ز جای جبت رنجور
آن خلق تسیاه پوش و برین
هر سوچه بنات نقش خلی
چون و لبر خویش اجناید
از سوز درون کشیدهای
زانچه ز که او ز دل بر آورد
کرد از غم آن کار حال ک
نزدیک جنازه رفت پیشش
از بیم در ندگان خوشخوار
بگشت و جنازه را نخته
ناید چنان که دستمانش
میگفت با سگ و آه و فریاد
بی تو بچسان خراب و ولت
رفستی تو بعاللم بهشتی

بگشت رکتش ز اندام
سوی در لیلی آمد از دور
چون ابر سیاه دیده گریان
در پیش نهاد و نقش لیلی
بر فرق فقا و آسمان
ایگخت ز کمره بای ثانی
و دو غم از آب و گل بر آورد
بر فرق خود و جهانیا خاک
بگرفت جنازه را در خویش
نزدیک شدن نیافت کبار
لیلی بجنازه و نخته
بشند در آن جهان فغانش
کی رفته کرده همه بانای
و نذر عدم از رخ تو نوروز
من و در زخی و تویی بهشتی

کردند عمارتی بدان خاک
 سموره آب و گل زین باد
 قذیل جهان فروزش فلک
 ویران شد او هنوز آباد

جان زنده گشتند نظانی
 کا ندم که ز بند باز گشتم
 بحر ی و چه بجز از کرانه
 کلهار و جزیره میانش
 از جنبش او زمین خجرا
 کرد آب از و چه نوده
 انداخته موجش از قلاطم
 موجش که بچرخ برده و دولا
 طلاح وی از بلند می تیغ
 هر شحه کران محیط حبه
 چون کشی آسمان برین بر
 در شک زمین از آن آب
 بر نظم چنین و بد نامی
 بر لب نیل میکشد شتم
 پهلوی خورشیدش آسمانها
 کینخت ننگ ما میانش
 چون شیشه ریگ زیر و بالا
 کز آب محیط پر نوده
 حوت و سرطان بچرخ نهم
 ماهی بهلال زد و بقلاب
 صاحب رعد از بلند می تیغ
 از لوح فلک ستاره شته
 با جانوران خویش و سیر
 چون سنگ فلاخی تیر پرب

چون ناوکی از کان جستی
 جان داده برو کان و صفا
 یارانت درین جهان غدار
 و آنان که در آنجاست یارند
 آن تیغ اجل که بر تو خورده
 در دو اجلت بجا کم کفند
 شادوم که بوصلت ای و لغو
 زمین ره که شدی و پوسمن
 گفت این و جنازه باز گشتا
 وان جانوران کوه و با بونا
 چون ابل و بیله آن بدید
 از صندل و عود و نعش بقتند
 اند پر و چسبان کیستم
 از شوق و دیار و رودخانه
 چون روی بقبله شان نمادند
 زخم زدی و بکل نپسته
 جان بروه ز زندگان حالت
 با من نکه استند یکبار
 شکل که هست بن گذارند
 بر من ترازو کار کرده است
 در هسلکه بلا کم کفند
 نزدیک ترم کون زهر نو
 تا چشم زدی رسم کن
 سر در قدمش نهاد و جان داد
 مردند بجا که پای چنین
 انگشت ندانستی که زینند
 تمشان بقلاب و شکستند
 کندند و کور چسبای هم
 صد زخمت و در میانند
 هم روی بیکدیگر خستادند

کرد

کف بر سه موجهای بسیار
از هر طرفی بکجه خوش
گاه از طغقات موج بستی
گاه از نظرم سحر برانج
آنکه که با صل او فادام
دیدم زمینی زریک جوشان
پر جوشش زریک ز آب دیا
هر گوشه زرشخ باریده
مرغی که در و گرفت خانه
ابری که گذشت در بلوایش
با وی که گذشت در زرش
خلقش ز قف هوا سیه پیش
خوبانش ز سخن و نقد جونی
القصد بشهر چون رسیدم
لیلی بچون چنانکه گفتم

چون برف بقلهای کسار
ماهی زمین کسینه قوتش
در چاه عدم شدم ز پستی
پوشیده شد از بلای موج
در زحوب قدم نهادم
بی توشه چو وادی خوشان
زواب نماند وریک پید
مشان زین بخت چو ریش
از قلم قافش آب روانه
آتش شد و سوخته کیش
افروخته خاک آتشینش
چون بیشه که در وی آتش
خوشید قیامت کونی
این نسخه در آن دیار دیدم
از مردم آن زمین شش مضمون

شخصی که از وفزوه و دود
گفتند بروند کان نامی
از تریشان و چشمه زاده
در مقبرشان دویدند
زان با دیده هر کیس و اخضر
هر کل که از آن دیار روید
عشق که چنین زلفش پاکت
آن عشق چه آفتاب کرد
عاشق که ز شوق است گریهش
صدق که قصه یافت انجام
آن عیش که تخم سلیقه
هر قطعه که بر ورق بنامدم
بگری که نمود از حجابش
این را ز که نو قیاس دارد

از دور نمود کوه بخدم
کاین وادی لیلی است و جوی
و آن هر دو بسیکه گرفتار
بچان شده چون دو تیر هم
بچان شده بر یکا دیگر
دیوانه شود بر آنکه بویید
چندین اثرش بر آب خاکت
کز خاک شود کز آب کردد
از علت بلغم است دروش
و این آینه خانه کشت تمام
روز سیم ز شب بید
دری است که بر طبق نهادم
جز من کشید کس نقابش
بر خشت ادا اساس دارد

دین جبره که ساقم بدیش
 دین باوه برای بزم ایام
 هر چند که خشم و نظامی
 من کین فطریکانه کردم
 فی فی که دین حسن کردم
 بنو و بکسی زبان در اینست
 این در دستم کرده بودم
 بخشم بکسانی که نشان
 تا هر که بفره ام کند دست
 کرم است خدای جانم از دور
 چون کتبی این کتاب بگوید
 ایات چو حساب پیوست
 این کج که کند که شایه بود
 این شکل که بر فلک رو است
 در جایزه اش ز غایت عز

ن

این نسخه فانه جهان باد
 با د اول و آخرش دین
 ش غصه تمام و قهقهه
 مقبول دل حبس نیان باد
 اول بصواب و عاقبت صحیح
 المنة والبقیة الله
 تمة الکتاب بعون الملکات الوثاب
 جمال الدین الحسینی تاریخ کیش
 تیرم شهر جمادی الثانی
 ۱۳۳۰ هجری

147

بسم الله الرحمن الرحيم

بنام خداوند روزی ریا خداوند بخشنده مهربان
 خداوند انا وحی و قیام که با ش خیر و بصیرت عظیم
 حکیمی که مخلوق را خالق است بخلاق خود مهربان باز قوت
 بفرمان او جن و انس و طبیه رساننده روزی ما روئ
 پدید آورده میوه را از درخت برودن آرزوکنند لعل کعبه
 کند صورتی خلق از ما طیبون بدون آرزو از کس ایکنین
 خدائی که کلمه یوله است و جمله کجی و رانیست کفوه ااحه

مبارک

خدائی که این خیمه نیکنان برافراشته بیطاب و تون

در مدح حضرت ختمی مآب

پس از حمد خلاق روزی ریا بمدح محمد کاشیم زبان
 محمد که شانه نبی است محمد که سرخیل اهل صفات
 محمد که باشد خدا را این بفرمان او آسمان زمین
 محمد که باشد بخلق خدا سوی راه حق رهبر و نما
 رسول خدا هست و ختم نسل بکیتی بود عالم جزو کل
 بر پیغمبران یافت او سپرد با و ختم شد نام پیغمبر
 نیارم کنم و صف آن نیکنام علیه الصلوٰة و علیہ السلام

و زینب بنت علی بن ابی طالب

ز بعد محمد سوی راه راست علی ولی خلق را رهناست
 بوقت حیات و ولادت نبی را نبی جان شین خبر علی

علی فاتح قتلتمه خیر است علی قاتل مرحب و عترة است
 علی ضیغم بیشتر پردلی است نبی را وصی و خدا را ولی است
 علی زور بازوی پیغمبر است علی شوهر دخت آن مرد است
 علی ابن عس رسول خداست علی صاحب و سرور اولی است
 علی عادل است و سخی و کریم بود جنت و نار را اوستیم
 علی اول است و علی آخر است علی باطن است و علی ظاهر است
 علی را کسی در حجاب نکند که اصالتش زنازاده و کافرا

و آغا زوستان و بیست گوید

کنون داستانی بیاد می رسد کران داستان هوشم ز سر پرید
 که از کوشه نیکون آسمان بلال محرم چو کرد و عیسان
 چه ماه محرم شود آشکار ز رو و از دل خلق صبر و قرار
 فتنه شورشی در زمین و زمان بگردون رسد بانگ شور و فغان

صافی

خدایق بر آرزو بانگ و نوا ز جبهه جگر کوشه مصطفی
 رسد تا فلک نغمه و شور وین ز بهر شه شمشه کمان حسین
 حسین آنکه شکسته از تیغ و نیز حسین آنکه شد اهل تبتش ایسر
 حسین که صد پاره شد پیکر حسین که شد بر سر نی سرش
 حسین که افتاد از صندلین تنش گشت غلطان بروی زمین
 حسین که رخ جانان کبرش دو صد پاره شد پیکر انورش
 حسین آنکه عباس نام او شد جدا شد ز کین دست از پیکر
 حسین آنکه شمر لعین پدید لب تشنه سراز هایش برید
 تنی را که پرورد خیر النسا کشیدش بخون شمر شوم و فغا
 حسین که داد ز نور بت حلیل پی مهد جنبانیش جبریل
 ز کین کوفیان آتش فروختند سراسر پاره امش سر بر نهشتند
 عیالش همه دستگیر و اسیر گرفتار در دست قوم شیر

بخش دند بر کردن عابدین غل جامعه ش میان لعین
ز سوز عطش در زمین بلا بگردون ش می ناله طلبها
رواکی بدایت کون جو رجوا بر اولاد و ذریه مصطفی

واصل و استان گوید

کنون بشنوا زمین کی و استان که رکنین تراست از کل بوستان
کسانی که گیرند عزای حسین مجلس نشیند با شور و شین
برای جگر کوشه فاطمه سیه پوشش گردند کیه
نمایند بر پاغرا خا خفا بگیرند عزای شه کربلا
بهر کوشه بز می نیاکنند یکی مجلس نغز بر پاکنند
مفرش نمایند صحن و اطلاق نقش نمایند طاق و روقا
همه کتر اند فرشتش لطیف بچند اسپا بهای ظریف
کزوهی ز مردان اشکم پرت ز جام طبع جمله خویش دست

باوشان طبع کرده انسانج که مانند ذسکه بر روی زر
به پیشانی خویش بناده دلخ نمایند از این کونه مجلس نغز
یکی زان میان گوید ای هموطن پسندیده یاران کار آنگان
من و حاجی عباس رفیقیم ووش سوی بزم آن شخص سبزی خوش
نبودند انان مجلس مخصوصه بجز چاهی و قهوه چینی کر
نیدیم آنجا کس از مردمان بجز بانی و یکد وتن روضه خوان
نشستن در آن بزم نبود روا که بی قند و چاهی ندارد صفا
خداوند از آن بنده خورندیت که در مجلس شربت قندیت
ولیکن بروزی دهانش جان فلان جاست بز می چو بزم شهن
عجب مجلس خوب و راحت است یقین دانم آن مجلس بی است
در آن بزم چاهی بو آتی که همش قند و زوی بجای شکر
زنی چ قلبی نهایی بود که یا بد دل از قفل وی سرور

رود عطشنا کوشش خندیل در شد بهر آتشش چون نیل
 نخواهد در آنجا شود آب صرف بجز شربت قند و لیمو و برف
 نمود است بانی عالی جناب زهر کشوری و آگری آتخاب
 یک از ذکران میرزا کاشی است که گویند او روضه خوان باشی
 در زمان کسان و اگر رشتی است که دریای آواز را کشتی است
 ز کرمان و آریزد و کرمان شن ز شیراز و از شوشه و همدان
 همه موسیقی و آن و خوش صوت بود و دیگران قمر و ایشا چ صغیر
 حقیقت عجب مجلس بری است بجان شمار قن آنجا بجا است
 چو یاران کس ندین سخن اجتماع بدان بزم یکسر کنند اجتماع
 در آینه از در بصد اتملم نشینند بر صدر مجلس تمام
 پس روضه خوانها بصورتی تخی نمایند در آنجن

تصویر مجلس روضه خوانی

پس آنکه بخوانند با آب و تاب نوای عراق و حجاز و رباب
 بصد حید و مکرو و دستان ویلو بر آرد از جان مردم غریو
 چو پاپین ز منبر شود روضه خوان بیلای منبر و پیشتر خان
 مجلس بیازند قلیان چای غلامان همه ایستاده و پایی
 بدست یکی کا سه آب سرد بدست و کز طرفی از ما درو
 قدحهای شربت بیازند چست گذارند درین مجلس دست
 حریفان ز قلیان بر آرد و دو که دو دوش رسد تا بچرخ کبود
 ز چاهی و شربت کشند انتقام چو ترکان بهنگام بلوای عام
 چو شربت بنوشند و قلیان کشند زیارت بخوانند و بیرون رنو

تصویر روضه خوانی بی همگانها

شب دیگر آن بانی خود پرست قلدان و کاغذ بکیر و بدست
 بر قعه نوشتن کند استدا نویسد بیاران چنین رفتهما

نباشد اگر صاحب بر تو شاق
 نباشد تکالیف مالا یطاق
 برون آرم و من از زین رخ
 یقین لطف خود را نداری دریغ
 شب چشیده بهنگام شام
 چون گذشت کی ساعت از شب تمام
 قدم رنج فرسه مای در خانام
 برین جمله او ضاع کاشانه ام
 برین جاریهای زمیستی من
 بقاب و قد جمای چینی من
 بسین کاخ و کوخ و رواق مرا
 طلا لاجوردی او طاق مرا
 شب و عده همانها بسیر
 روانه شوند از پی یکدیگر
 خرامان خرامان با صدوب
 جلو با بغا نوس و خود از محبت

تصویر مجلس رفته آنهاست غازی زبان

بیایند جمعی از پیشین
 همه چشمه در بر ز ماهوت چین
 قبا های و سبکهای بر
 کله های نیکو نهاده بر
 کز روی ز تجار و سوداگران
 ترحام گمبه همه سرگران

ز کوشش

ز کوشششان شاه لاهوت
 همه ساعت جان جنس و کعب
 سلام سلام چو داخل شوند
 خود صاحب خانه با صدوب
 علیکم علیکم باوشان جواب
 بگوید که ای دوستداران
 قدم رنج کردید در خانه ام
 بجان شمشاک من زنده ام
 بشمار با بجان کترینم ام
 بقبه بگوید که فستیان بیار
 مبارک تو هم زو چاهای سنا
 مع القصه کراندر آن جمع است
 فقیری بر باشد او را پلاس
 بخدمتگذاران بگوید که کنون
 بگوید دستش کندش برون

ز کوشش

همه اهل مجلس ز شوق بپوش
 همسم او از با هم برانده غم
 کجی بر سر و که بسینه زنده
 کھی جامه بر خویش تن برورند
 چنان شورش اقلند و عوام
 که کوفی قیامت نموده قیام
 پس از خواندن وضه با صدا
 کشاید زبان را بید کرد عا
 بگوید خدا یا بختی رسول
 زبانی کن این تعزیت را قبول
 بیامرز مرحوم مغفورا
 جنان آشیان حاج مبرور
 خدا یا با غار ختم رسل
 بان شخص کامل آن محفل کل
 بختی علی سرور اولیا
 بختی حسن سینه مجتبی
 بختی حسین آن شهید شتم
 که شد پیشش از درک عباس خم
 بختی شهیدان کلگون قبا
 بختی اسیران دشت بلا
 غیبت ما را بماند نظر
 کرامی بدارش تو ای دادگر
 خصوصاً جناب سیادت با
 فضایل مآب و کمال کتاب

غلامان مجلس بروش بند
 بجای پوشت و چوبش زند
 خدا یا کانی که سفره دهند
 چرا بر فقیران ستم می کنند
 بزیمی که باشد رسول خدا
 چرا آستین کهنه را نیست جا
 بهر جا عزای شه کربلاست
 غزا و آرا بخار رسول خداست
 بزیمی که شیر خدا حاضر است
 باهل غراسر بر ناظر است
 چرا اندران بزم پر شوروشن
 فقیری نخید برای حسین
 بزیمی که بنشته خیر النساء
 چرا باید اقلند ووش ریا
 غرض اهل مجلس چو چاهی خور
 پس از چاهی قهو قلیان کنند
 بمنبر روزان پسین وضه خون
 سجد الهی کشاید زبان
 درودی فرستند سوی مصطفی
 سلامی بلب تشنه کربلا
 بخصار مجلس نمای سلام
 چو آبش بگویند با احترام
 پس آنچه با او از ترک و حجاز
 کند در تیه خوانی ان عشوه باز

باقی حاضر که وارد حضور
 که از سجده کاهش بویید نور
 بخت سیش امام کبار
 بده طول عمری تو ای کردگار
 بسر کار خان معنی مکان
 که صاحب طالت خون برخان
 کرم کن خدا یا تو مالی عظیم
 که شخصی بزرگت و مروی کریم
 کسانی که زینت و مجلسند
 در این مجلس بی ریا جالسند
 بنیاش کنان تمام
 بشا هشته تشنه لب السلام
 مریضی به بیمار کرب و بلا
 عطا کن باین زودی اوراشفا
 کند روضه راحتم و آید بریز
 نشیند به پهلوی شیخ کبیر
 بیارند پس آفتاب لکن
 عظامان چالاک در اینجمن
 بشویند دست بخاویم
 بزرگان با عتبه و کبریم
 مجلس بیارند آنچه جلو
 بشود لوبیا و مزعفر جلو
 ز پسته و دراج و مرغ و بره
 ز خاکسینه و تخم مرغ و تره

برای

ز بورانی و آتش و هم خربزه
 ز کوه و آن دلمه خوش مزه
 پر از افشرد کاسه لب لب
 بر بالای شان قاشقی از خب
 فسنجان و کوبیده و آتش پست
 مجلس بچند بی کم و کاست
 چو اسباب مجلس شد ارسته
 نیست زهر چیز بد خواسته
 پس صاحب خانه با صدا و ب
 بر بسم الله اکبر کشاید و لب
 حریفان نمایند سه با بریز
 پی خورون طعمه مانند شیر

تصویر غذا خوردن کائنات

رسد دست حاجی فلان چو قباب
 قباب افکند فتاب تا حد آب
 نهد حاجی حاجی از بول جان
 زهر طعمه لغت در دمان
 پی اکل ندیند فرصت هم
 ز خورون بچند سبقت ز هم
 دلیران مجلس چو شیر است
 بتاراج نغره کشند دست
 کشند بر نغره دست و نبل
 چو ترکان بهنگام جنگ و جدل

کلهما کسنده از پوما مال سال
خوزند آنچه در سفره باشت نام
چو از خوردن شام فارغ شوند
رو صاحب خانه همراهمان
باشان بگویند که تا زنده ام
شماراز جان کمترین بنده ام
شرف مزین عزیزان من
قد همایان بر سر چشم من

در رفتن به آنحضرت کویه

ز همانحضرت کوشش کن
چو کردند در از بر سینان
عجب مجلس خوبی آرسته
ولیکن بداد آرجان آفرین
بدرخسته فینه اشش شور بود
یقین شربتشن آب انکو بود

چلود و خورد و بگوینم راست
که دنیا کویش تند و عطری نبو
شش پراز سیر کس دیده است
ندیدی که قزماق او خسته
بجان شما چایس سرد بو
فغان او منقر کرده و شدت
تو میرانی ای حاجی نیک نام
خدایا تو دانی که این سفرها
نخواهدست بول تو هرگز شدن
چنین سفر با جمله محض ریاست
که حرف بدس عاقبت درتخت

در کیفیت که ایان شبت در کویه

کنون بشنوای یار فرخنده
ز حال فقیران بیرون

کدایان چپاره بیرون در همه زانگفتار پلو خون جگر
چو خانه شود خالی از میمان فقیران برآند شور و فغان
که حاجی برای رضای خدا ز تر سفره چسبیزی گرم کن با
در اطعام این بنویایان کوش که بوی طعانت ز سر برده و پیش
پس در ستادیم شتی فقیر فقیران چپاره را و شکیه

تصویر نقشبندان بیرون در

چو این بشنو و حاجی از سالک بجای مبارک بگوید که پان
باین مشت چپارگان بازگو که این آب رفته پس آید بجز
ز تر سفره کربسیا ز یادو شما را از آن بجزه خواهیم داد
کدایان چپاره با حال زار برای پلو حبله در انتظار
برای یکی لغت با صد تعب پس در شین تا نصف شب
یک از مشتگان برآرد صد که چسبیزی من و ده برای خدا

بگو

بگوید بقیه بر سائل بگو که چیزی نباشد بهانه بگو
که از پیش این میمانان ما بفره نمانده است چیزی بجا
چون در اینفد کذار شما باین تعسیر خانه بریا
تلافی نمایم ز احسان خویش دهم هر چه خواهید زاندا ز پیش
فقیران چپاره بارنج و در کشته از دل آتشین آه سرد
تامی برآند دست دعا بوی خداوند جل علا

کدای و احوال آسمان زمین توستی با حکم الحاکمین
نذاریم یارب بغیر از تو کس خدایا تو ما را بفریاد رس

در تقطیر بودن مسایگان کبیر

کنون بشنو از حال مسایگان زمسایگان منسه و میکان
زن و چنهای جگر سوخته همه شب بد روید با دوخته
که اینک رسد قشیر با وفا پلو با خورشش آورد بهرا

چونیکان شب باختر رسید شوند آن سیه بجهت نامید
همه کرسنه خواطر اندوه کین گذارند ناچار سهر بر زمین
خدا یا یک نیک صاحب زرد چرا بر که امیجان نشکند
که ایمان مکر بند و حق نیند که محتاج اشخاص تنغیند
در اینجا یکم کلمه آمد بیا و ز سعدی که رحمت بان مرد با

حکایت از قول سعدی علیه الرحمه

شنیدم که مغزوری از کبریت در خانه بر روی سایل بیت
بکچی فرو مانده نبشت مرد جگر کرم و آه از لطف سینه زد
شنیدش یکی مرد پوشیده چشم بکشا چون آفتاب آرد و خشم
فرو گفت و بگریست بر خاک کشتی جنبانی که آن شخص آمد بر او
گفت ای فلان ترک آزار کن یکتا مشبب جز در من اخطار کن
بخلق و فریضت کریبان کشید بمنزل در آورد و پس خوان کشید

الوجه

بر آسود در ویش روشن بنا و بگفت ای زوت روشنائی ده
شب از زکس او منتظر کشید سحر دیده بر کرد و دنیا بید
حکایت بشه اندرافا و جوش که بی دیده دیده بر کرد و جوش
شنید این سخن خواججه سنگدل که بر کشت در ویش از و سنگدل
بگفتا حکایت کن ای نیکبخت که چون بر تو شد سهل این سخت
که بر کردت این شرح کیستی فروز بگفت ای ستمکار شوریده روزه
فوکو تیره نظر خودی و دست را که مشغول کشتی بجهت از تهای
بروی من این در کسی کرد باز که کردی تو بر روی او در آ
اگر بوسه بر خاک مروانی بروی که پیش آیدت روشنی
کسانی که پوشیده چشم بودند بیانا کزین تو سیاغافلند
چه بر کشته دولت ملامت است مرا نکشت حیرت بندان کنیدی
که بشه از من صید و اتم شد مرا بود دولت بنام تو شد

بنیاز استما و عباس را که از آتش پر کردی و طلس را
 و دیگر بسند از حاجی کریم خلاش بیاورد عطلی حلیم
 پراز روغن و وار چینی و قند بخوردیم و شد بهر ما سونند
 فراموش کن نام حاجی نعل که حلوا می او داشت طعم عمل
 غرض آنچه تفره مانده بجا فرستند قدری بآن خانها
 عوض آورندش ز حلواوش کند شهرت آن بانی بدعاش
 خدایا تو دانا نهی از حال من خودت و قستی ز حال من
 در این داستان با کرم شیکه بیکتایت ای خداوند کار
 تو دانی کزین داستانها من بسوی کسی نیست روی سخن
 و لیکن بقسمی که فهمیده ام ز خلق زمان این همه دیده ام
 نوشتن من این نامه ناما که ماند ز ترکی بجایا دکار

اصفندی الفصحی

کسی چون بدام آورد و جقه باز فرو برد و چون بوشن زندان
 ز خاک آفریدت خداوند پاک پس ای بنده آقا و کی کن چو خاک
 حریص و جهان نوز و سرگشته باش ز خاک آفریدندت آتش باش
 چو گردن کشید آتش هولناک به چاکری تن بنیادخت خاک
 چو آن سرفراز می نمود کنی از آن دیو که روند از این آبی

در سرای پرسیدن بانی از زوجه جاش که در کجا آتش نذر میزند
 کنون بشنو از بانی حق پرست که دست از می کبرنجوش است
 ز دهانی و دوش بسته فراغ پس از زن خود بگوید سلیخ
 یکی سجه کیر و بکف حاجیک که نام کسان بشود دیکت بیک
 زنش گوید ای ربی عقل و هوش فلاکس میاز در سجه دوش
 سوچی قبله شستی ز نش خرد نیاید روانه سجه مافرد
تصویر سرای کرفتن بانی از زوجه خود که در کجا آتش نذر میزند

الا ای که دارای سیم وزری
تو باشی پسندیده و تریا که
تو کرداری از رحمت حق امید
توئی با که ایام و مشتری
تو کرداری از رحمت حق امید
توئی با که ایام و مشتری
تو کرداری از رحمت حق امید
توئی با که ایام و مشتری
تو کرداری از رحمت حق امید
توئی با که ایام و مشتری

کتابت از کلام شیخ سعدی

شندیم که در وقت صغینید
ز تیروی پر خج شیر کیر
پس از غم آهو که قن پی
سگی دید بر کنده دندان ضنید
فرمانده عاجز چو روم باهیر
کله خورده از کوفغان حی

چو سکین و بیخا قمش دیدوش
شندیم که میگفت و خون میگرفت
بظا هر من امروز از او بستم
کرم پای ایمان بلغز و زنجای
در کرم کت معرفت در برم
که سکت با همه زشت نامی کنده
ره این است سعدی که مروان
از ان بر ملایک شرف و شه

ایضا مصنفه فی الصیحه

ضمیت زمن گوش کن ای
بدرویش دل ریش نیچی
ز رویم از بهر بدل است وجود
تو را چون بود کیه پر سیم وزر
بجو نیمی و نیم دیگر بست
چو جودت نباشد تو از چو نو

چه زرجح کردن تو را مدعات کمان کن که کج سلاطین تو است
اگر صاحب کج قارون شوی چنان کا مدی چنان میزوی
چو دست رس دستگیری ما که روزی لورا دست کی وض
کسی لذت از مال دنیا بود که دایم غم زیر دستان خود
غینت شمر لذت بدل را بیکو فلک خصلت رزل را
هر آنکس ز رخویش را که درج شمر از زرش سوزد آخر چو شمع
بدنیا زروسیم انباشتن بود از آخرت دست برداشتن
تورا تا بود کیمه پر سیم وزر دمی جانب غلسان کن نظر
بری آن زمان لذت از سیم بود که از زیر دستان بگیرد خبر
ز ترکی نصیحت شنوای سپر که باشد نصیحت بر آن کج ز
شما این حدیث چو دین ز سعدی که بر تریش آفرین

من کلام سعدی علیه السلام

الا تا بخت شخصی که نوم حراست بر چشم سالار قوم
غم زیر دستان بخور زینهار بر سر از زبردستی روزگار
نصیحت که خالی بود از عرض چو داروی تلخ است و دفع مرض

ایضا

الای که هستی تو مست غرور غرورت شود کم چو رفتی بگور
نظر کن با حال قارون برین که چون رفت با کج زیر زمین
چه شد رستم حال و انضیا کجا رفت بهرام خج کذار
زوارا و اسکندر او بریاد که چون حثت و جاهشان شد بیاد
نذیدی که جمشید با تاج تخت از این دار فانی چنان بست خست
شمانی که بودند صاحب جلال شدند عاقبت از ابل پامال
بجا بر بخش دند و هیم را بنروند با خود زروسیم را
بسی مال داران صاحب غرور که نروند و ندرست بگور

کسانی که سیم و زر نباشند بجزرت بروند و بگذشتند
 کسانی که بودند مست غرور شدند عاقبت طعمه مار و موی
 کسانی که کج و کدر داشتند خزاین پر از سیم و زر و شمشیر
 چه رفتند زین عالم پرچین بهره نبردند جز نیکت کفن
 اگر تاج بخشی و کرات جدار شوی عاقبت طعمه مور و مار
 شوغره خواجده بحسن و مال که این هر دو راهست در پی دولت
 برغشید یوسف و شان غیر ز برندان کیتی غامی تو نیستند
 تو را کاقبت مرک انداختند غم سیم و زر جمع کردن سپهر
 ره آخرت است راهی دراز تو از بهر خود زار در راهی ساز
 جهان کر بگیری بشیر تیز ترا از اجل نیست پایی کز
 چنان زندگی کن در این کنه میر که ماند بجا از تو آمان تر خیر
 چو بیرون گذاری قدم اینک نماند جز از نام نیکت بجای

جان

چنان زندگی کن که خلق همان بگویند بعد از تو یا و از فلان
 بقوت که آهن بدوزی تیسیر بچنگل اجل که روی آنقره اسپر
 تو چون میروی زمین سزای پیغ بهر رنج بیو و از بهر کج
 ز ترکی شنوای برادر تویند که پندش بود مر تو را سود مند
 ز پند منت که بود ننگ و عار دمی کوشش بر پند سعدی بلد

من کلام سعدی علیه الرحمه

جهان ای سپهر ملک جاودیدیت ز دنیا و فاداری امید نیست
 ز بر باد و رفتی سحر گاه و شام سریر سلیمان علیه السلام
 با خرد ندیدی که بر باد رفت سخت آنکه بادانش و دانست
 کسی زمین میان کوی دولت ربو بکه در بنده سایش خلق بود
 بکار آمد آنها که برداشتند نه کرد و آوریدند و بگذشتند
 بهین پنج روزش تنعم بود که شادیش در رنج مردم بود

در وقت زمان ناسا کار خدا گوید

یکی نپند بشو ز من ای سپه که شیرین تر است از نبات و بکر
 تو پند مرا ای سپه کوش کن غم زن گرفتن فراموش کن
 پی ساعی لذت اندر فراموش همه عمر پر مرده و خواطر مباحش
 ز عمر ارتو خواهی شوی بهره مند به زن نحیف رای پر دل بند
 مدد عقل خود را بدست زمان و گزیند پیشمان شوی ای جوان
 مان صدق در قول زن زینحان زن ار راست گوید دروغ شمار
 سپردی اگر عقل خود را بزین و گزیند پیش خودم ز مردی بزین
 بر آنکس نماید بزین اعتماد ره و خانه عقل و دینش زیبا
 مکن خویش تن را بزین بتلا که بیست در افتی بدام بلا
 تو جان پذیر بشو این پند را ز پای خودت بگسل این بند را
 یکی شوی و هر چه شوی و قسا بود باقی او زن بدخسا و

انقران

ز تو آن بچوان سوره ناس را بکن فهم و سواس و خناس را
 رو سواس و خناس رو دوم نرا که خناس بگریزد از مکر زن
 غرازیل گویند روزی سبار کند التجا پیش پروردگار
 که ای آفریننده انس و جان مرا سا ز این ز مکر زمان
 بزود تو هر کس بر نام زن زلا و نعم پیش او دم زن
 صفتی خدا آدم بوالبشر شد از بهر جو از جنت بدر
 مگر قصه همه ما خوانده که در بحر حیرت فرو مانده
 که وحشی چو پهلوی حمزه دید جگر بند عم سپه بکند
 حسن آن گل گلشن بصفی خسیا و دشمن خیر النساء
 ز جو ز نشن پارهای جگر ز عاقبتش فروریخت در طشت زر
 خینی که شد که از تیغ تو پیکرب و بلا شد عیالش اسپه
 سرنا زینش ز تن شد جدا قمش پایال نم اسبها

بخاری بدشت بلا کشید
 برای زنی این جهان کشید
 تو شش نامه را با زکن ای جهان
 حدیث سیاوش و رودان چون
 که رود با آن بیروت چو کرد
 زجان سیاوش را آور کرد
 ندانی چه کرد آن زن بد نهاد
 سیاوش یل را بکشید بدو
 زینجا زیوسف چه شد نایب
 تن نازنینش بزندان کشید
 نبود ای اگر پای زن دیمان
 کمشتی عیان قنیه در جهان
 کند بقول زنی بد نهاد
 همه تخت جشید بر باد داد
 چو خوش گفت شاه جهان کعبه
 که نغزین بد بر زن نیک باد
 چو خوش گفت فردوسی پاکین
 که رحمت بر آن مرد وانشین
 زن و اثر دماهر دو در خاکت
 جهان پاک ازین مرد و ناپاکت
 زنان راستبانی کلان است
 که یک سگ با ز صد زن پارسا
 کنون نند ترکی اگر شستوی
 الهی دو چار زن بد شوپ

ولی کریمانی زنی با متینه
 چه جان کرامی بدارش غریز
 سه بیتم ز سدی رسید باید
 که ایزد بر آن مرد رحمت کند
 زن خوب فرمان بر پارسا
 کند مرد و در ویش را پادشا
 برو چند نوبت زن بر درت
 که یا ر موافق بود در برت
 همه روز اگر غم خوری غم مدار
 چو شب عکسارت بود در کنار

در توصیف زنان مختصصا گوید

شنیدم زنی بد بنیادیه
 یکی شوهری داشت زشت دیز
 یکی گفتش ای زوجه نیک خوی
 بمن که تو این نکست را موبوی
 که سازی تو چون با چنین شوهر
 که او همچو دیوارست و تو چون پر
 جو ابش بگفت آن زن غوی
 که کوی سخن کن تو ای حسیب
 مرا ییل بر خوی این شوهرت
 نه بر قذو بالا و دوش و برت
 اگر چه بود روی خوش نیک
 بود خوی خوش بهتر از روی نیک

برو ترکیا یا رخوش غوی که رخوش روی بدخوی فرشتی

در موعظه و نصیحت عرض شده

الای خود مند با عقل و هوش زمن و ارین نکته نظر گوش
 بده تا توانی دل خود بزن اگر پیش آید بپیش بن
 خصوصاً زمانی که بازاریند تو را و ایم اندر پی خوریند
 زمانی که نبود و راهش چنان ندانند آیین مهر و وفا
 ز رویشان که بر خشی بخیل که یک نزه با تو ندانند بخیل
 زنی که بر شش بر بند و مهر از او دور باش و بگردش مگرد
 کنی که نشا ز رخس جان دل کند عاقبت پیش خلقت خجل
 کند خالی از کیمت سیم و زر بدیکر کس بی پاکت و زر
 چو شیطان فریب تو را رویش ز کین افکند احقرت و شب
 پیش خودش خوانند صبح و شام بصد حیل و مکر آرد بلام

هر روی و پستان نماید تو را دو صد عهد و از دل کس بدو را
 نشیند زمانی بد امان تو بغارت بر عقل و ایمان تو
 مبادا فریبش خوری نهیجا که آرد برون آخر از تو مدار
 زحمت ترا و نوازی کند بدیکر کس عشق بازی کند
 ترا دوست تر خواند از هر کسی به بستر نهد سر بزنایک
 تو را آورد سپهر خیز بار کشد و یگری هر شبش ز بار
 تو را که بود غیرت و نکت و عا روا بر خود این شهر مساری بار
 ز چنگ فریبش زمانی بگو باه را ز سر بسته خود بگو
 زن تهنه ظالم بد بخت و دهد عاقبت ابرویت بسا
 زنی که خورد هر شبی صد کمر چکو نه شود دوست با کیمت
 به او خواه حسن و جمالش شو بدنبال بوی وصالش مرو
 زن تهنه نیک اربدی کو برش گنشتی جدا یکدم از شوهرش

وفاداری از قبه بر که نخواه که از شستن از زرق کرد و سیاه
تورا تا بود کیه پرسیم و زر چه پروانه کرد و تو را کرد و سر
یکش روز که ز زریزی بست بگوید تو هر فضایی در دست
اگر قبه دشنام گوید تو را سبک وزن و بدنام گوید
ز دروازه او در که پاکبش که جنت نیر زو باین سر ز نش
یکی گفته است گویم از من شنو ز هر باغ یک گل بچین و برو
شو پای بند زنی ز خیار که آخر پیشانی آری سار
ز ترکی شو یکس این پیدا ز پای خودت بگل این بندار
که هر کن عیش جهان بگذرد ز نخل خیانت ابد بر خود
شو غره از مال دنیای خویش که آخر نشینی تو بر جای خویش
کسانی که کله بندی ما شان فلک و آبر کون کرد و اقبال
فشانند بسیار سیم و زرا نخورند از نخل عشرت برا

ز رو ما شان شد در این و تباہ شد مذاقت مذنب و رویا
پشیمان شد آخر از کا خویش ندامت کشیدند از انداز پیش
مرا عمر بگذشت به پیش از چهل چو خرفست پایم ز عصیان گل
بسی سخت و ست و جهان دیدم بد و نیک را جمله سنجید و ام
هر طلعان دوستی کرده ام ز زبانه رخسار رخسار برده ام
ندیدم از او شان بغیر از جفا در او شان ندیدم نشانی از وفا
در این کار بروم بسی زنجب فشانم در این روی بکی زنجب
بغیر از ندامت نشد حاصلم فرورفت پایم بوسه در کلم
غم این ندامت مرا سیر کرد یکبار از جان خود سیر کرد
کنون گوشه کرده ام خستیا ندامت همه از جمال و میل از نماز
اگر خورم آید کنون در نظر ز بلخ بشتش ز پرسم خبر
من از بهت پاک مروانین بسیار سعادت شدم بقرین

نخوایم از این پس جز این از خدا که از چنگ شیطان بایم رها
کنون که ز نپند مرا بشنوی چون آخر الامر نام شو پس
ندامت بر آرد ز منزه تو دود ندامت نیز بخت تو را هیچ بود
نصیحت تو را اگر دم می نیکمید اگر عاقبتی کرد و محبت کرد
تو این نپند باش تا می خوشی که شیرین تر است از نبات و گو
ز راه وفاداری ای نیکم تو را و دم این نپند با و اسلام

در بیان شب قدر مجلس جمعی علمای

بمسجد شدم دو شش به نماز که رو آورم جانب بی نیاز
بیدم یکی مجلس و لغوز زمره کی ولاله مانده بود
یک سمت مسجد ما و بر جوش که از چو شش او در قهانه غزوه
فناجین پراز چای آق پر در او ریخته قد جای شکر
یک سمت دیگر قدح بود و قبا پراز شربت بید شکت و کلا

دیگر

ز تجار و بازاریان تن بتن زهر سو کرده ای شده و بخت
یکی داشت فغان چای بدت ز قلیان کی کشته بخوشی ست
ز بس بود قلیانها پر زود و شبستان مسجد پراز دود بود
ز بس بود جمعیت و ازدحام بکس کس ندادی جواب سلام
پی سوره قدر خواندن همه مسجد فکند و عجب همه
بهر جا که انسان قدم نیباد بیاض دعا بود و ذوالعنا
شبستان بیدم پراز بخت همه صف زوه از سیارین
یکی با هزاران صنوع و شمع که خم نموده برای رکوع

تصویر کیفیت شب قدر و احیاء اشرف مومنین و صالحات آنجا

یکی در قیام و یکی قیود یکی در تسبیح یکی در سجود
یکی در قرائت بصوت حزین کشیده است مد و لا الضیاع
کسانی که هرگز نکرده وضو سوی قبله هرگز نکرده است رو

بپایستاده برای نماز
سوی قبله آورده روی نیاز
یکی دستهارا نموده بلند
که یارب منم عاجز و مستمند
خدا یا مراد و لقی تازه ده
یکی دوتی بیش زاندازه ده
بدل دارم این آرزوای خدا
که خوانند حاجی فلانکس را
یکی گفت باویگری کی انا
خدا کرده امشب ثوابی عطا
نماز شب قدر صد رکعت است
بجا آورم تا مرا فرصت است
ز صد رکعت ارکم شود رکعتی
بسال و کر که مرا فرصت
نشسته کرده ای و کز حلقه وار
بصم پی طاعت کرد کار
یکی زان میان با هزاران
بصد فصل جوشن نموده ابتدا
چو فصلی ز جوشن نمودی تمام
خردشی بر آوردی از خاص و عام
زالغوث الغوث اهل دعا
شدی کوشش خرن برین چدا
بمسجد که باشد ملک را مکان
با مر خداوند کون و مکان

و...

فکنند آنسان صدا با هم
که خیل ملایک نمودند رم
بسجده چنان شورشی شدید
تو گفتی که روز قیامت رسید
نبدن کن اندر چنین مجلسی
که یک صفحه قرآن بخواند کسی
اگر ایستد کس برای نماز
دو رکعت نمازش کند بر دلز
من از شور و غوغای آن مردمان
ببخجی غزیدم تعجب کنان
مراجرت آمد که در عرض حال
بمسجد ندیدم چنین قیل و قال
بشخصی که با من بدی هم نشین
بگفتم که ای مومن پاک دین
من کو برای خدا ای عزیز
مگر امشب است آتش استیخیز
جو ام چنین گفت کی بی تمیز
شب قدر باشد شبی بر عزیز
مگر امشب نخواهد کسی تا سحر
عبادت کند در برد او کر
در این دار دنیا نگر و فقیه
خدایش دهد اجر و مزدی شیر
من از دل کشیدم کی آمد
بدو گفتم ای راست گفتار مرد

دو دعا و شایسته گوید

بیات بر آریم دست دعا بوی خداوند ارض و سما
 بدرکاه بخشنده بی نیاز با لیم از صدق روی نیاز
 سخاوتیم عذر گناهان خویش که باشد گناهان زاندا پیش
 خدایا با عزا ز ختم رسل بان عقل کامل بان عقل کل
 خدایا سچو حسین و حسن بحق شهیدان گلگون کفن
 به بیماری سید ساجدین به محرومی زینب دل خزین
 به ابل و عیال اسیر حسین که بودند پیوسته در شور و شین
 که فرود آچو محشره شود آشکار سازی تو ما را ز خود شرمنا
 توفی خالق و ما تو را بستیم ز خصمان سیه روی و شرمنده
 بکس نیست غیر از تو ما را امید کردان تو ما را ز خود نا امید
 خدایا تو ستاری و عیب پیش رستاریت عیب ما را پیش

عبادت اگر خالص و بی ریاست یقین دان که مقبول نزد خداست
 کما نم که این مردمان هفتیبر ندانند حق را سیح و بصیر
 کز این گونه آوازها سر بسر هم آواز با هم کشند از جگر
 بخود کفتم ای مرد برکت خال بخویش او یکله چشمت بال
 که که طاعت این است و این کسبت زمین رو سیه تر داین بنجیت
 خدا واقف از باطن بند باست من را هر چه گویم مرا خطاست
 الهی عطا کن سعادت مرا ره راست بنما غایت مرا
 که پشتم ز بار گنه گشته ختم بود از گنت خواطر من درم
 مگردم تو را نیم جو بنده کی نشد حاجتم غیر شرمندگی
 ز خجالت به پیش تو ام بهر بیز گناه هم بخشا و عذرم پذیر
 ولی داتم ای کردگار جلیل که جرمم گناه است طاعت قلیل
 چگونه کنم خواطر خود پریش که جرمم نباشد ز عفو تو پیش

خدا یا تو غفاری و بجزم بخش ز غفاریت جرم ما را بخش
 تو غفاری ای خالق ره نما ز لطفت بخت کف ما
 سراپا تا میم غرق کف و بنزد تو هستیم ما روسیاه
 خدا یا منجی هم ز تو غوغاه بی خواهم از من برنجی کف
 چو فردا سراز قبر بیرون کنم ندانم ز شرمنده کی چون کنم
 بر نزد تو با دیده پر زخم بصحرا می شدم نهم چون قدم
 کن بار الهام را سر بریز گناهیم خجسته ای و عذرم پذیر
 که دانم کف تا نم ای داوگر ز رینک بیابان بود بیشتر
 ولیکن بعبود تو دارم امید که رویم سیاه است و میوم شدم
 الهی که خاکت آفریدی مرا خطا و گناه چو بنده دیدی مرا
 شیخ آورم شاه لولاکن را با کتش مسوز این کف خاک را
 فرومانده پای امیدم کل جز این آرزویم نباشد بدل
 به خون

چو جان غم رفتن کف از تنم نمانی بکرب و بلا مدغم
 بکرب و بلا میم براتی بده ز بند و ستانم خجسته بقده
 که از شهر بندم دل آینه شب و روز با بخت خود میچکن
 منم یارب آن مرغ بشکندل کرین دام باشد بخت من حال
 کرم ساز و بکشی بال و پریم رمانی بختی ازین کورم
 بصر حسین چون برم من ناپه چه غم دارم از نقل بار کناه
 بکرب و بلا من روم چو چنگک مرا از سوال بگیرین چه پاک
 الهی بخت علی بو تراب دعا یای ترکی بکن مستجاب
 بکرب و بلا شش ز بند و ستان در این آخر عمر زودی رسان

در خانه کتاب و مدح سیاحت سلطان حسین با پادشاه
 حجاج ناصرالدین شاه قاجار خلد الله مکه عرض شده
 بجد الله این نامه نام دار که مانده ز ترکی بجایا دکار

بعده شنسناه کردون شکوه که لرزد ز نیروی او پشت کوه
 شنسناه و حجاب کیتیستان که دستش بود ابر کوه نشان
 خدیو زمان حسد و کاکار سرش سحر ماران کردون قار
 ششم جم خدم ناصرالدین شاه که باشد جشم خاوم در کما
 زعمه کیومرث تا این زمان چنین خسرو می کس نداده نشان
 در ایام این شاه کرده چشم شده ملک ایران چو باغ ارم
 رعیت بعهدش همه شادمان شاخوان او بند پیر و جوان
 روان رعیت همه شادان است که ملک جهان جمله آباد از اوست
 شد آباد از گوشه های غرب ز عدلش غرور و کرک با ایشانست
 در ایام این شاه رویشان روان فراموش شد عدل نو شیروان
 جهان پر ز آوازه عدل او که هم خیر خواهد است و هم نیک دوست
 خدایا تو این حسد و نام دار که باشد پدر بر پدرش سحر مار
 جز

بد و علت از جان او دور کن تن دشمنش زور و رنج بر کن
 غم از دشمن خود پسندش بساود ز آفات کردون گزندش بساود
 بهی خواهم از کرد کار بجسد که شش را شود عمر و دولت نیند
 الا تا بجا هست کرد و پین فروزان بود شعل ماه و مهر
 روان هوا خواه شد شاد با وجودش ز چنگ غم آزاد باو
 تن خصمش از تیغ کین چاک باو و پانش پراز خار و خاکش باو
 در ایام این شاه جم اقدار چه برالف و سیه صید نیر و دچا
 شد این نامه بر وجه حسن تمام بعون خدای جهان و اسلام
 تمام شد کتاب سفره مع همتات و نصیحات تباریح

بیت هشتم شهر صفر المصفر هزار و سیصد و هجده
 در ایام این شاه رویشان روان فراموش شد عدل نو شیروان
 جهان پر ز آوازه عدل او که هم خیر خواهد است و هم نیک دوست
 خدایا تو این حسد و نام دار که باشد پدر بر پدرش سحر مار
 جز

بسم الله الرحمن الرحيم

ولا تا چند در غفلت بخوابی
دی بیدار شو بر رخ زان آید
سوی نخانه توحید بشتاب
بنوش از خم وحدت شراب

رباعی

غزیران از بجای چرخ گردون
دلی پیوسته دارم زار و محزون
زمیدی این چرخ جفاکار
بجای اسکت از چشمم رود خون

رباعی

اگر ملک جهان را پادشاهی
و کردارنده تخت و کلاهی
کذبانست چه از تن غم فتن
نخواهی بر دهم سر و پر کاهی

رباعی

من آن رند قدح پیمای ستم
که سرغوشش از بی جام الستم

برغم خلق کر نسیم و کربد خدا بهتر شناسد هر چه هستم

رباعیه

من آن رندم که دایم سرخو شتم ز صبا بی محبت بیش استم
بکار عاشقی و عشق بار زب کس چون آب و که چون آتش استم

رباعیه

غریزان چون کنم من چون کنم دلی دارم ز دست یار پر خون
دل در سینه دایم میزند جوش زدم کردم فدا ز سینه بیرون

رباعیه

سلمان دلی دارم پانغم ولی از غصه نتوانم زدن
ز دست غم دلی بچسبم و درم که غیر از می نبارد هیچ مرم

رباعیه

چو خوش باشد با فصل بهاری کنار سبزه طرف چو ساری

دوباره

تو با من باشی و من با تو باشم تو می خواهی و من بوس و کنای

رباعیه

دلم تا زیر زلفت جا گرفته ز پستی کار او بالا گرفته
تب عفت بغزاستخوانم ز طفلی سنبل و ماوا گرفته

رباعیه

دل سخت تو فولاد است اینک که داری دایما با ما سر جنگ
خلاصی نیست از دام تو کس را بهرموی تو صد دل کشته آدمک

رباعیه

بت سکین دل ظالم خدا کمکش از خجسته جهان تو مار
نباش نیم جو در دل تو ارحم مگر باشد دولت از سگب خدا

رباعیه

کجا رشخ شیرین کار بدو دل سکین تو سگت است یارو

اگر تو قصد قتل ما نداری چه چاره ای داری چوین برابر

رباعیت

مسلم زلف مشکین تو یارا ز خود کرده نخل مشک خطارا
شیمیم زلف مشکیت نمود معطر بخت با دسبارا

رباعیت

نگارینا بنازم کشته تو سراپا یم بچون آغشته تو
بندای بی وفا هستم بختا ز خونم چغیرا رارشته تو

رباعیت

بقربان و دشمنان سپاهت خرابم ساختی از کشتن گاهت
باسبی ی کزین کوه بیانی در چشمم نظر مانده بر اهت

رباعیت

بیای دلبر جانان ترکه بلا کردان جانانت جان منگی

الان

براهت نظر چون صفت برد بانده دیده گریان تکیه

رباعیت

بیای دلبر جانانه من بهمانی شبی در خانه من
منور کن زخورشید حبات رواق و منظر کاشانه من

رباعیت

نخار شوخ و شمشک به جبینم بیانا قدر رعایت بر بیم
بوسم آن لب شکر فسانت کلی از کلبن وصلت بچسیم

رباعیت

نگاراشکو با دارم ز دست اسیرم کرده ترک چشم مست
دلما افتاده در زلف تو در بند خرابم کرده غسل می پست

رباعیت

تورا تا روی منی کو آفریند مرا میل بدان رو آفریند

تو را تازلف چون چوکان بلند مرا سرشته چون کو آفریند

رباعیت

کلی چون صخره رویت نباشد مکانی خوشتر از کویت نباشد
بهشت و کوشه و تنیم دطوبی بهای یک سرویت نباشد

رباعیت

تو تا زرخ ثواب فکندی آید و بکیتی انقلاب فکندی آید
ز تاب طره پرچ و تابت مراد پرچ و تاب فکندی آید

رباعیت

بیا تا سرو بالایت برینم پزیر سایه قدرت کشینم
بگیرم در بغل نخل قدرت را در طباطبائل نهایت بچینم

رباعیت

پری رویا مرا آرام بپند نه تنها جان من جان جهانی

پری کز نیستی ای بیروت چرا از مردم چشم نهانی

رباعیت

نکار شوخ و شکست من تویی تو بت شرکان خدکنت من تویی تو
بنیما از تو ندانم آشنائی رفیق سبزه رنگت من تویی تو

رباعیت

فلک آزار من کردی تو کردی مراد و راز وطن کردی تو کردی
کبوتر وار در پرواز بودم سپای من رسن کردی تو کردی

رباعیت

فلک با من چرا دایم بجینی بقصد جان من اندر کیستی
ز کج زفاریت سیرم من از جان آبی غیر از جبهانت نه بینی

رباعیت

بیا در بند زلفینت اسیرم نوده ترک چشمت دستگیرم

بجال من تو رحی کن خدا را بتا بوسی زلبه‌ایت بکیم

رباعیت

خوش روزی که آنی در دوقم ربانی نجبی از درد و غم لقم
بدست خود اگر زهرم خورانی ز شکر خوشتر آید در دوقم

رباعیت

بیای شوخ شیرین کاره و می با من نشین ز انو بزانو
بیل بیستم جمال عالم آرات بیت را بوسم و زلفت کفم بوم

رباعیت

خداوند تو علام الغیوبی بیب خلق ستارا بیوبی
من از عقل کسب باکی ندارم یقین و انم که شفت را از نوبی

رباعیت

خداوند اسحق بنک مردان بوز سینه‌های درد مندان

منم بر درکت چون مرغ آبی مراد آتش قدرت مؤزان

رباعیت

ولا بس که چنان از بنی تیزی بکیتی که تو را باشد عزیز
چه روح از قابش بیرون نرهد تنفر برده از وی می‌گریزی

رباعیت

ملایک چون گل آدم سرستند در آن گل تخم غم را نیز کشند
غم او لا و آدم را سلسله چکت او را بنام من نوشند

رباعیت

فلک باشم جدا از یار تاکی بشه بند بستم خوار تاکی
ندارم جدمی جز کبر و ترس شوم یسایه با کفار تاکی

رباعیت

فلک بجای نام کرد می آخر جدا از سر باغم کرد می آخر

چو مرغی بودم اندر آشیانه جدا از آشیانم کردی آغز

رباعیت

فلک نخل اسیدم بی ثمر کرد ز خان و مانم آخر در بدر کرد
و عا کردم که دور از یار بشم و عایم دیدی آخر چون اثر کرد

رباعیت

بعثت دلبر با نام کستم بکیتی شهه ایام کستم
پیشانی خفا دم و اعشقت عجب رسوای خاصم کستم

رباعیت

غریبان دیده خونیا رو دارم شکایتی من از اغیای رو دارم
چکو نه چو بلبس من منم لم بلکه کیت نخل و اهرم و صد خار دارم

رباعیت

تو را کفتم مرا آرام جان بشم کفتم زخم جانم را کفتم باش

نمان



نخسار کردم ز مردم عشقت تو کردی عاقبت سر مرا پیش

رباعیت

اگر در ای تیج و افرستی و اگر مالک بصد کج ز رستی
اگر در سینات مهر علی نیت برو ز خضر از سک کتر رستی

رباعیت

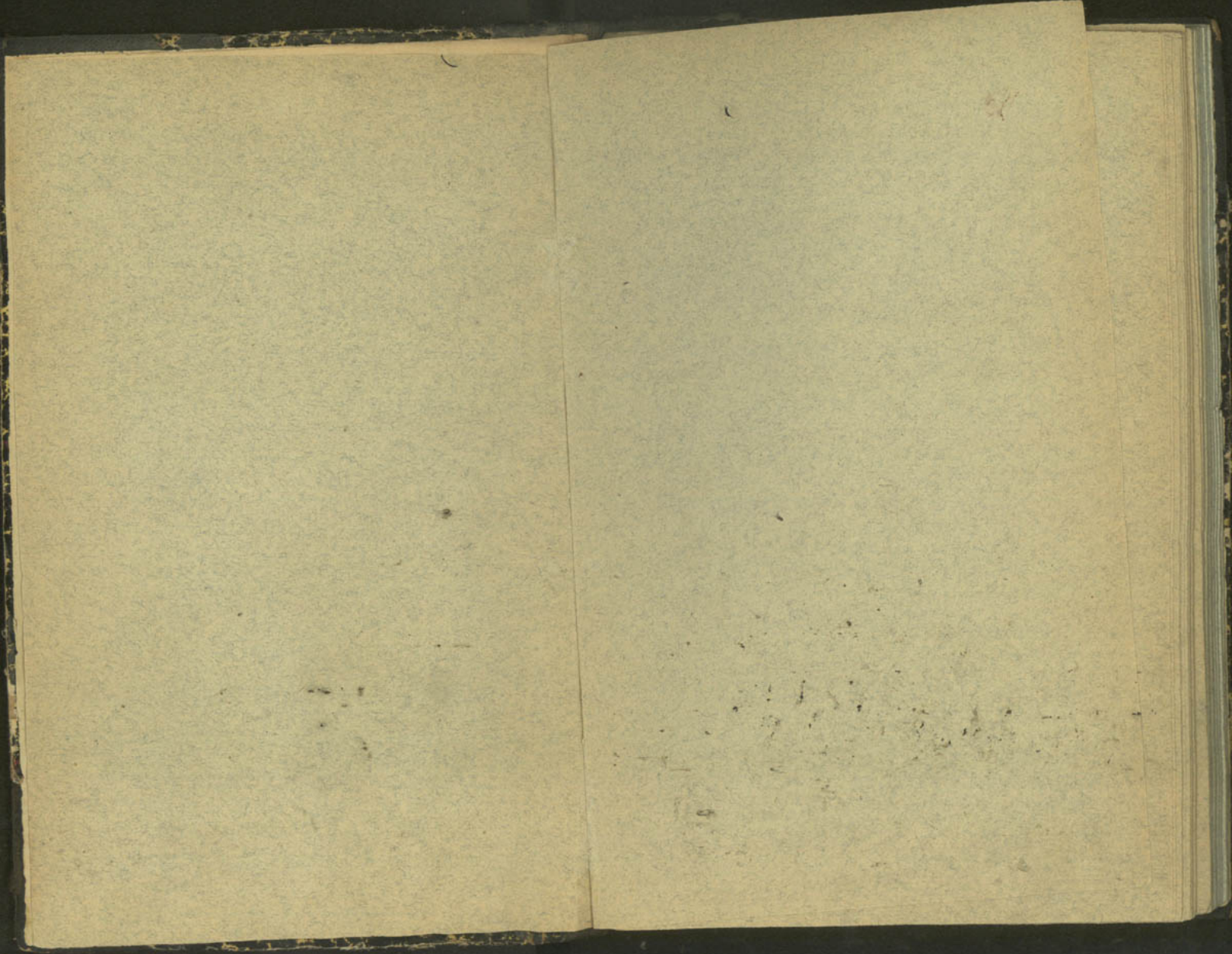
اگر در درویش خاکستر نشینی و اگر محتاج یک نان جوینی
اگر مهر علی در سینه واری بخت هم نشین با جو رعینی

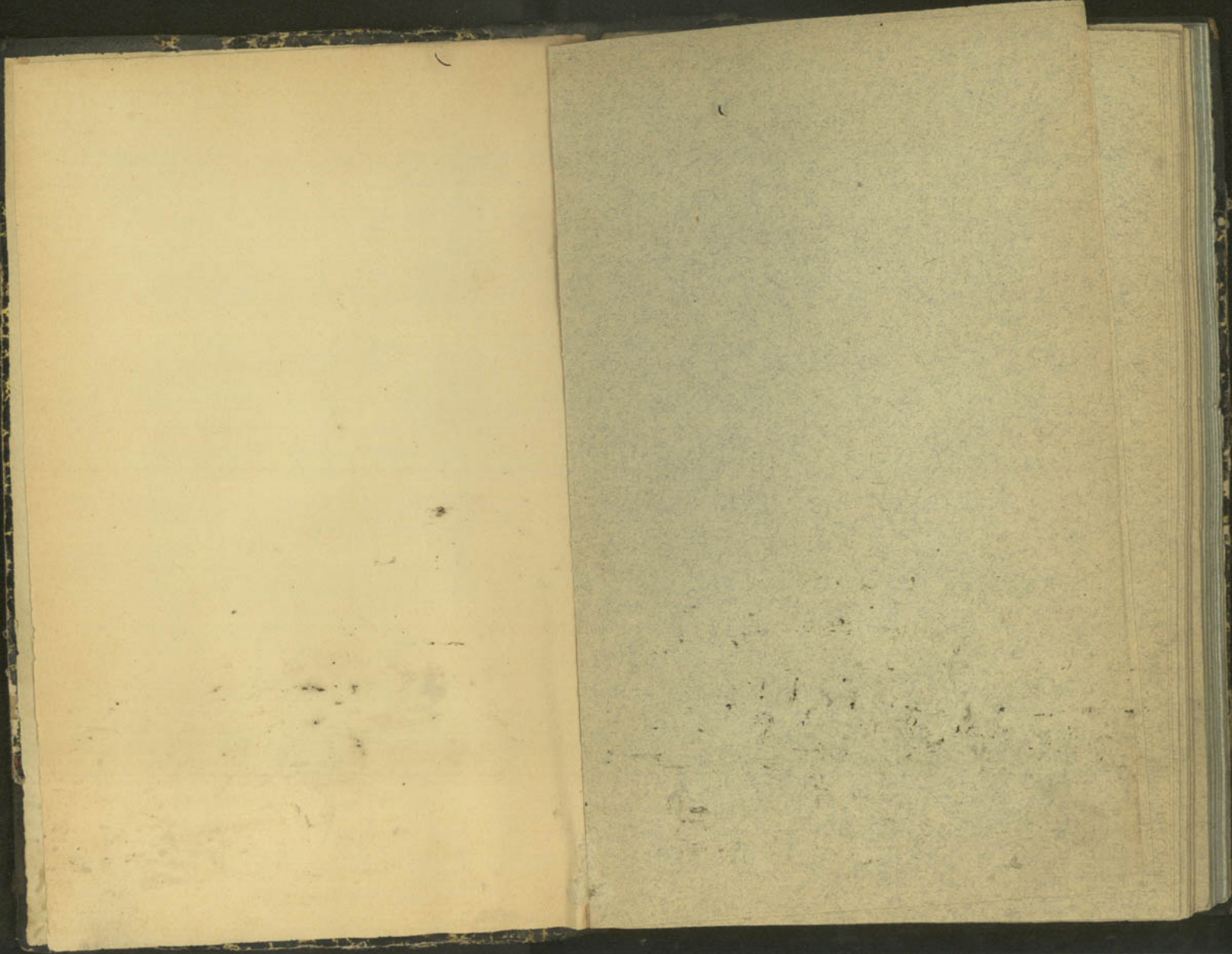
رباعیت

الهی از تو خواهم دین و ایمان ربانی ده مرا از چنگ شیطان
کنا با نم ز لطف خود جوشی مراد آتش قدرت سوزان
تمه الکتاب بچون الملک الوهاب در قریه شول مرو دشت
بید اقل السادات میز را جمال الدین حسینی شجر پذیرفت



2.1
1.4
3.5





1965

سجل

خ